تاریخ کامل ابن اثیر

جلد ششم

منتشر شده براي نخستين بار در تارنماي :

www.TarikhBook.ir

نام کتاب: الکامل/ ترجمه
نام مؤلف: م. حالت - خليلي
گردآورنده: بهمن انصاری
موضوع: تاريخ عمومي
زبان: فارسي
قرن: معاصر
مشخصات نشر: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران، عز الدين علي بن اثير (م 630)، ترجمه ابو القاسم حالت و عباس خليلي، تهران، مؤسسه مطبوعاتي علمي، 1371ش.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:3

[جلد ششم]

[ادامه سخن در باره ايام عرب]

سخن درباره جنگ ميان حارث الاعرج و بني تغلب

ابو عبيده گفته است:

بكر و تغلب، دو پسر وائل، پيرامون منذر بن ماء السماء گرد آمدند و اين اجتماع بعد از جنگي بود كه قبائل بكر و تغلب با هم كردند.

كسي كه اين دو قبيله را با يك ديگر آشتي داد شراحيل بن مرۀ بن همام بود.

باري، منذر بن ماء السماء به ياري بكر و تغلب به جنگ با طايفه بني آكل المرار پرداخت و پسر خود- عمرو بن هند- را به فرماندهي فرزندان بكر و تغلب گماشت و بدو گفت:

«برو با دائي‌هاي خود بجنگ!» او نيز به جنگ ايشان شتافت و پيكاري سخت كرد، چنان كه طايفه بني آكل المرار شكست خوردند و به اسارت در آمدند.

عمرو بن هند ايشان را پيش منذر آورد و منذر نيز همه را كشت.

بعد قبيله تغلب از منذر گسست و به شام رفت و ما سبب اين جدائي را- به خواست خداوند- در ضمن شرح اخبار شيبان ذكر

الكامل/ترجمه،ج6،ص:4

خواهيم كرد.

همينكه فرزندان تغلب به شام رفتند، زد و خوردشان با قبيله بكر از نو آغاز گرديد.

در اين گير و دار، پادشاه غسان، كه حارث بن ابي شمر غساني بود، در شام خروج كرد و به گروه‌هائي از طائفه تغلب گذشت ولي فرزندان تغلب از او به گرمي استقبال نكردند و تنها عمرو بن كلثوم تغلبي پيش وي رفت.

پادشاه غسان از او پرسيد:

«چرا كسان تو به ديدار من نيامدند؟» پاسخ داد:

«براي اين كه از آمدن تو بدين جا آگاهي نداشتند.» حارث گفت:

«وقتي برگشتم، چنان جنگي با ايشان خواهم كرد كه پس از اين هميشه براي استقبال از من بيدار و آماده باشند.» عمرو گفت:

«هيچ قومي را چيزي جز بزرگي انديشه و عزت جماعتشان بيدار نمي‌كند. بنا بر اين كوشش مكن كه خفتگانشان را بيدار كني!» حارث گفت:

«مثل اين كه مرا از ايشان مي‌ترساني. اما به خدا سوگند، به زودي خواهي دانست كه وقتي بزرگان غسان به سرزمين شما تاختند، بيداران شما نيز در خوابي خواهند رفت كه ديگر رؤيائي در آن وجود نداشته باشد. ريشه ايشان را بر اندازند و شكت‌خوردگان گريزان را به سوي راه‌هاي ناهموار و چاه‌هاي بي‌آب برانند و نابود سازند.» پس از اين گفت و گو عمرو بن كلثوم از پيش حارث برگشت

الكامل/ترجمه،ج6،ص:5

و كسان خود را گرد آورد و گفت:

الا فاعلم ابيت اللعن عنا ابيت اللعن نأبي ما ترید

تعلم ان محملنا ثقيل و ان ذياد كبتنا شديد

و انا ليس حي من معد يقاومنا اذا لبس الحديد

هنگامي كه حارث اعرج بازگشت، خود را آماده پيكار با بني تغلب ساخت و سرانجام جنگ سختي در ميانشان در گرفت.

حارث و ساير فرزندان غسان شكست خوردند و برادر حارث و گروه بسيار ديگري از ايشان كشته شدند.

عمرو بن كلثوم درين باره گفت:

هلا عطفت علي اخيك اذا دعا بالثكل ويل ابيك يا ابن ابي شمر

فذق الذي جشمت نفسك و اعترف فيها اخاك و عامر بن ابي شمر

الكامل/ترجمه،ج6،ص:6

روز عين اباغ

واقعه عين اباغ جنگي بود كه ميان منذر بن ماء السماء و حارث اعرج بن ابي شمر جبله روي داد.

درباره نسب حارث گفته‌اند:

ابو شمر عمرو بن جبلة بن حارث بن حجر بن نعمان بن حارث الايهم بن حارث بن ماريه غساني.

راجع به سلسله نسب او جز اين هم گفته شده است.

همچنين مي‌گويند او يك نفر ازدي بود كه بر غسان چيرگي يافت.

ولي گفته نخستين بيش‌تر روايت شده و درست‌تر هم هست.

بدين معني كه او اصلا غساني بوده و ازدي نبوده است.

او همان كسي است كه زره‌هاي امرؤ القيس را از سموأل بن عاديا خواست و، چون او از دادن زره‌ها خودداري كرد، پسرش را كشت.

درباره وي جز اين هم گفته شده است. خدا حقيقت را بهتر مي‌داند.

اما انگيزه پيكاري كه ميان حارث و منذر بن ماء السماء روي داد اين بود كه منذر، پادشاه تازيان كه قلمرو او سرزمين حيره بود، از حيره با همه افراد معد حركت كرد تا به عين اباغ رسيد و در

الكامل/ترجمه،ج6،ص:7

ذات الخيار فرود آمد.

از آن جا براي حارث الاعرج بن جبلة بن حارث بن ثعلبة بن جفنة بن عمرو مزيقياء بن عامر الغساني، پادشاه تازيان در شام، پيام فرستاد كه:

«يا براي من سربها بفرست تا با لشگريان خويش ازين جا بر گردم يا آماده كارزار باش!» حارث در پاسخ وي گفت:

«به ما مهلت بده تا ببينيم كه چه كار بايد بكنيم.» بعد در طي مهلتي كه يافته بود لشكريان خويش را گرد آورد و كسي را به نزد منذر فرستاد تا به وي بگويد:

«ما دو بزرگمرد هستيم و نبايد سربازان خود را بيهوده نابود كنيم. ولي براي احراز پيروزي يكي از پسران من به ميدان مي‌آيد و با يكي از پسران تو نبرد تن به تن مي‌كند. از اين دو تن هر كس كه كشته شد، برادرش جايش را مي‌گيرد و جنگ را ادامه مي‌دهد.

وقتي پسران من و تو همه كشته شدند، من و تو در ميدان كار زار با هم روبرو مي‌شويم و دست و پنجه نرم مي‌كنيم. هر كس كه ديگري را كشت، او رنگ پادشاهي او را به دست خواهد آورد.» بر

این قرار پیمان بستند و منذر به مردي از یاران دلاور خویش اشاره کرد که پیش رود و میان دو صف بایستد و وانمود کند که پسر منذر است.
همینکه او به میدان رفت، حارث پسر خود، ابو کرب، را به جنگ وي فرستاد.
ابو کرب همینکه حریف خود را دید پیش پدر خود برگشت و بدو گفت:
«اي پدر، این مرد پسر منذر نیست و بنده او یا یکي از یاران
الکامل/ترجمه،ج6،ص:8
جنگاور اوست.» حارث باور نکرد و گفت:
«پسر جان، آیا از مرگ مي‌ترسي؟ ... کسي که به جنگ ما آمده، بزرگمردي است و اهل فریب و نیرنگ نیست.» پسر ناچار به میدان برگشت و به جنگ پرداخت و درین جنگ کشته شد و حریف او سرش را از تن جدا کرد و پیش منذر انداخت و دوباره به میدان بازگشت.
حارث که چنین دید، پسر دیگر خود را فرستاد تا با او بجنگد و خون برادر خویش را بخواهد او نیز به میدان شتافت و همینکه هم نبرد خود را نگریست، به نزد پدر برگشت و گفت:
«اي پدر، به خدا سوگند که این مرد پسر منذر نیست و یکي از بندگان اوست.» باز پدرش گفت:
«پسر جان، آخر چرا باید این بزرگمرد به فریبکاري پردازد؟» پسرش ناچار برگشت و با پهلواني که منذر فرستاده بود جنگید و به دست وي کشته شد.
شمر بن عمرو حنفي، که مادرش غساني بود، در لشکر منذر به سر مي‌برد و دیگر تاب نیاورد و به منذر گفت:
«اي پادشاه، نیرنگبازي و فریبکاري روش شاهان و جوانمردان نیست، تو تاکنون دو بار پسر عم خود را فریب داده‌اي.» منذر به شنیدن این سخن خشمگین شد و دستور داد تا او را بیرون کنند.
او نیز به لشکر حارث پیوست و حارث را از آن راز آگاه ساخت.
الکامل/ترجمه،ج6،ص:9
حارث بدو گفت:
«از من هر چه مي‌خواهي، بخواه!» جواب داد:
«همنشیني با تو و دوستي تو را مي‌خواهم.» روز بعد، حارث لشکریان خویش را که چهل هزار تن بودند آماده ساخت و به جنگ برانگیخت.
دو لشکر در برابر هم صف آرائي کردند و به پیکار پرداختند.
پس از جنگي خونین، منذر کشته شد و سپاهیانش شکست خوردند.
به فرمان حارث، دو پسرش را که کشته شده بودند، مانند دو بار به دو پهلوي شتر بستند و نعش منذر را هم در یک جوال رویش گذاشتند. و حارث گفت:
«این هم سربار آن دو بار!» و این سخن ضرب المثل شد.
از آن جا به حیره رفت و آن سرزمین را غارت کرد و سوزاند و گفته برخي: غریان را به نام دو پسر خویش ساخت.
ابن ابي الرعلاء ضبياني درباره این روز مي‌گوید:

کم ترکنا بالعین عین اباغ من ملوک و سوقة اکفاء
امطرتهم سحائب الموت تتري ان في الموت راحة الاشقیاء
لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

الكامل/ترجمه،ج6،ص:10

روز مرج حليمه و كشته شدن منذر پسر منذر بن ماء السماء

پس از كشته شدن منذر بن ماء السماء، به گونه‌اي كه گذشت، پسرش، كه او نيز منذر نام داشت و ملقب به اسود بود، به پادشاهي نشست.

همينكه پايه‌هاي فرمانروائي وي استواري يافت، لشكريان خويش را گرد آورد و رهسپار شام شد تا انتقام خون پدر خود را از حارث اعرج بگيرد.

ضمنا براي اين كه او را تحقير كند براي وي پيام فرستاد و گفت:

«من هم به جاي جوانان، پيران را به جنگ تو آورده‌ام.» حارث نيز جواب داد:

«من هم به جاي مردان، امردان را به جنگ تو مي‌فرستم!» منذر راه خود را پيمود تا به مرج حليمه رسيد و در آنجا فرود آمد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:11

كساني كه غساني بودند و در لشكر اسود خدمت مي‌كردند در مرج حليمه او را ترك گفتند.

آن ناحيه از اين رو مرج حليمه ناميده مي‌شد كه حليمه دختر حارث غساني بود و ما پس از فراغت از شرح واقعه اين روز خبر آن را ذكر خواهيم كرد.

پس از نزول اسود در مرج حليمه، حارث نيز با لشكريان خود فرا رسيد و در آن جا اردو زد و به مردم قريه‌هائي كه در مرج واقع بودند دستور داد تا براي لشكرش خوراك آماده كنند.

مردم غذاهائي پختند و در ظرف‌هاي بزرگي ريختند و آنها را در لشكرگاه وي نهادند.

هر سربازي همينكه گرسنه مي‌شد بر سر آن ظرف‌ها مي‌رفت و از آن خوراك مي‌خورد.

پيكار ميان اسود و حارث چند روز به درازا كشيد و درين مدت هيچيك بر ديگري پيروزي نيافت.

سرانجام، حارث كه چنين ديد، تدبيري انديشيد و در كاخ خود نشست و دختر خود را كه هند نام داشت فراخواند و بدو دستور داد كه عطر بسياري به سرداران و سربازان وي بزند و آنان را معطر و خوشبوي سازد.

سپس در ميان ايشان جار زد كه:

«اي جوانان غسان، هر كس كه اسود، پادشاه حيره، را بكشد، دختر خود، هند، را بدو خواهم داد.

لبيد بن عمرو غساني كه اين سخن شنيد، به پدر خود گفت:

«پدر جان، من يا پادشاه حيره را مي‌كشم يا لا اقل به دست او كشته مي‌شوم.

مي‌خواهم به جنگ او بروم و چون اسبي كه دارم به كارم

الكامل/ترجمه،ج6،ص:12

نمي‌خورد، اسب خود، زيتيه، را به من بده!» پدرش نيز اسب خود را در اختيار وي گذاشت.

همينكه دو لشكر به هم تاختند و ساعتي گرم زد و خورد شدند، لبيد در آن ميان خود را به اسود رساند و ضربتي به او زد و او را از اسب سرنگون ساخت و بر زمين انداخت.

ياران اسود كه چنين ديدند سر به فرار نهادند و از هر سو گريختند.

لبيد از اسب فرود آمد و سر اسود را بريد و آن را پيش حارث برد كه در كاخ خود نشسته بود و ميدان جنگ را تماشا مي‌كرد.

همينكه لبيد، سر اسود را در پيش حارث به زمين افكند، حارث بدو گفت.

«تو شايسته زناشوئي با دختر عموي خود، هند، هستي و من باز خواهم گشت.» لبيد گفت:
«ولي اكنون من بايد به ياري ساير سربازان بروم. هر گاه كه تمام لشكريان دشمن شكست خوردنـد و كار ما به پايان رسيد، باز خواهم كشت.» آنگاه بار ديگر به ميدان جنگ روي نهاد.
در اين هنگام برادر اسود به وي برخورد كه پس از كشته شدن اسود از گريختن لشكريان جلـوگيري كرده و جنگ را ادامه داده بود و شدت و حرارت بسيار نشان مي‌داد.
لبيد پيش رفت و با او جنگيد ولي به دست او كشته شد. و شگفت اين كه پس از آن شكست نخـستين، ديگر هيچ كسي جز او كشته نشد.
ولي لخميان، يعني لشكريان پادشاه حيره، براي دومين بار

الكامل/ترجمه،ج6،ص:13

نيز شكست خوردند و سپاه غسان با بهترين پيروزي بازگشت.
گفته شده است كه در آن روز به اندازه‌اي گرد و غبار برخاست و بالا رفت كه آفتاب پوشيده شـد و حتي، بر اثر تاريكي، ستاره‌هائي كه از محل‌هاي تابش خورشيد دور بودند آشكار گرديدند. و اين بـه سبب كثرت عده لشكريان بود. زيرا اسود تمام تازيان عراق و حارث نيز تمام تازيان شام را به ميـدان جنگ آورده بود.
اين روز- يعني روز مرج حليمه- از روزهاي مشهور عرب است و يكي از شاعران غسان بـدان چنـين فخر مي‌كند:

يوم وادي حليمه و ازدلفنا بالعناجيج و الرماح الظماء
اذ شحنا اكفنا من رقاق رق من وقعها سنا السحناء
و اتت هند بالخلوق الي من كان ذا نجدة و فضل غناء
و نصبا الجفان في ساحة المر ج فملنا الي جفان ملاء

درباره كشته شدن اسود، جز آنچه گذشت نيز گفته شده كه ما به ذكر آن مي‌پردازيم:
يكي از مورخان گفته است:
سبب آن جنگ اين بود كه حارث بن ابي شمر جبلة بن حارث الاعـرج غـساني، از منـذر بـن منـذر لخمي دخترش را خواستگاري كرد و از اين راه مي‌خواست پيكار ميان لخم و غسان را پايان دهد.
منذر نيز دختر خود، هند، را براي زناشوئي با حارث نامزد كرد. ولـي هنـد زنـي بـود كـه مـردان را نمي‌خواست. از اين رو پوست بدن خود را به گونه‌اي در آورد كه به لك و پيس هماننـد شـد و بـه پدر خود گفت:
«من چنين وضعي دارم. آيا مي‌خواهي مرا با اين وضع پيش پادشاه غسان بفرستي!» پدرش كه چنين ديد، از عقد وي پشيمان شد و او را پيش

الكامل/ترجمه،ج6،ص:14

خود نگاه داشت و هنگامي كه حارث كساني را فرستاد تا دختر را ببرنـد، پـدرش بهانـه‌هـايي آورد و عذرهائي تراشيد و از فرستادن او خودداري كرد.
بعد، هنگامي كه منذر براي جنگ از حيره بيرون رفته بود، حارث بن ابي شمر لشكري به حيره فرستاد كه آن سرزمين را تاراج كردند و آتش زدند.
همينكه اين خبر به گوش منذر رسيد، از جنگي كه در پيش داشت دست كشيد و بازگـشت و در پـي غسان شتافت كه از او انتقام بگيرد.

حارث که از این موضوع آگاهي یافت، کسان خود را گرد آورد و عازم کـارزار شـد و سـرانجام دو لشکر در عین اباغ به هم رسیدند و براي جنگ صف آرائي کردند.
دیري نگذشت که کار جنگ در میان دو طایفه بالا گرفت و جناح راست سپاه منذر بـه جنـاح چـپ لشکر حارث حمله برد پسر حارث که در جناح چپ مي‌جنگید کـشته شـد و بـا کـشته شـدن او همـه سربازاني که درین جناح بودند شکست خوردند و گریختند.
از سوي دیگر جناح راست لشکر حارث به جناح چپ سپاه منذر حمله‌ور شد و آنان را شکست داد.
فرمانده جناح چپ منذر نیز که فروۀ بن مسعود بن عمرو بن ابي ربیعۀ بن ذهل بن شیبان بود، کـشته شد.
سربازان قلب لشکر غسان نیز به منذر حمله بردند و او را کشتند.
در نتیجه کشته شدن منذر، یارانش شکست خوردند و از هر سو گریختند.
بسیاري از آنان به قتل رسیدند و بسیاري نیز اسیر شدند.
الکامل/ترجمه،ج6،ص:15
از قبائل بني تمیم و بني حنظله یک صد تن به بند اسارت افتادند که شأس بن عبده از آن جمله بود.
برادرش علقمۀ بن عبده (به فتح عین و باء) که شاعر بود، از حارث درخواست کـرد کـه بـرادرش را آزاد کند.
قصیده مشهوري نیز در مدح وي گفت که چنین شروع مي‌شود:

طحا بک قلب في الحسان طروب　　بعید الشباب عصر حان مشیب
تکلفني لیلي و قد شط اهلها　　و عادت عواد بیننا و خطوب

در این قصیده مي‌گوید:

فان تسألوني بالنساء فانني　　بصیر بادواء النساء طبیب
اذا شاب رأس المرء او قل ماله　　فلیس له في و دهن نصیب
یردن ثراء المال حیث وجدنه　　و شرح الشباب عندهن عجیب
و قاتل من غسان اهل حفاظها　　و هنب و قاس جالدت و شبیب
تخشخش ابدان الحدید علیهم　　کما خشخشت یبس الحصاد جنوب
فلم تنج الاشطبۀ بلجامها　　و الا طمر کالقناۀ نجیب
و الا کمي ذو حفاظ کأنه　　بما ابتل من حد الظبات خضیب
و في کل حي قد خبطت بنعمۀ　　فحق لشأس من نداک ذنوب
فلا تحرمني نائلا عن جنابۀ　　فاني امرؤ وسط القباب غریب

همینکه حارث این مصرع: «

فحق لشأس من نداک ذنوب

» را شنید گفت:
«اي و الله، آنهم چه گناهاني!» بعد شأس را آزاد کرد و از علقمه، برادر او، که شعر بالا را سروده بود، پرسید:
«آیا براي قصیده‌اي که ساخته‌اي مي‌خواهي صله‌اي به تو بدهم یا اسیران قوم تو را آزاد کـنم؟» در همین هنگام به یاران خویش گفت:

«اگر او گرفتن صله را بر آزادي قوم خود ترجيح داد معلوم مي‌شود كه بزرگواري و شرافتي نـدارد و خير و بركتي در او نيست.» ولي علقمه گفت:
«اي پادشاه من بر قوم خود هيچ چيز ديگري را برتري نمي‌دهم.» حارث كه اين پاسـخ جوانمردانـه را شنيد، به خاطر او همه اسيران تميم را آزاد كرد و به وي خلعت و پاداش نيز داد.
همين بخشش را درباره آن اسيران نيز روا داشت و به همه آنان پول و مال و زاد و توشه بسيار داد.
آنان وقتي به سرزمين خويش رسيدند، هر چه از حارث گرفته بودند به شأس بخشيدند و گفتند:
«سبب آزادي ما تو بودي. لذا اين اموال به تو مي‌رسد. با اينها زندگي خـود را سـر و سـامان بـده.»
بدين گونه او شترها و جامه‌هاي بسيار و چيزهاي ديگر يافت و دارائي بسيار به دست آورد.
درباره كشته شدن منذر، همچنين، گفته شده است:
او لشكر انبوهي گرد آورد و به راه افتاد تا در شام فرود آمد.
پادشاه شام هم، كه به نظر اكثر مورخان حارث بن ابي شمر بود، عازم جنگ با وي گرديد و در مـرج حليمه اردو زد.
مرج حليمه به نام حليمه، دختر پادشاه (حارث) نامیده شده است.
پادشاه لخمي (يعني: منذر) نيز در مرج الصفر فرود آمد.
حارث دو سوار دلير را پيشاپيش به اردوي منذر فرستاد تا از چگونگي وضع او براي وي خبر بياورند.
يكي از آن دو، اسبي بسيار اصيل داشت كه وقتي گرم تاخت و تاز مي‌شد هيچ اسبي بدو نمي‌رسيد.
اين دو تن روانه شدند و شبانه به اردوي منذر رسيدند و با

لشكريان او در آميختند تا به سراپرده پادشاه نزديك شدند و ديدند شـمعدار او ايـستاده و شـمعي در پيش روي او گرفته است.
براي اين كه از تاريكي شب استفاده كنند، شمعدار او را كشتند و با قتل او در تاريكي آشـوبي بـر پـا كردند چنان كه ياران منذر شمشير كشيدند و به جان هم افتادند و برخي از آنان برخـي ديگـر را از پاي در آوردند تا شب به پايان رسيد و صبح شد.
بامداد فرستادگان حارث پادشاه غسان، از راه رسيدند كه ظاهرا براي پيشنهاد صلح و پرداخت خراج آمده بودند، و از سوي حارث براي منذر پيام آوردند كه گفته بود:
«من به زودي رؤساي قبائل خود را براي گفت و گو خواهم فرستاد.» منـذر هـم گروهـي از يـاران خويش را براي ترتيب صلح مأمور كرد. ولي حارث، به گفته‌اي صد و به گفته‌اي هشتاد تـن را مـسلح ساخت و به دختر خود، حليمه، سپرد كه آنان را عطر بزند و جامه پوشاند و آراسته سازد.
دختر دستور پدر را به كار بست و از يكايك سربازان گذشت تا به لبيد بن عمرو رسيد كه اسبي به نام زيتيه داشت.
لبيد، او را بوسيد و او هم گريان پيش پدر خود رفت و ماجراي را باز گفت.
پدرش گفت:
«او شير مرد اين قوم است و اگر از جنگ جان بدربرد تو را به عقد او در مي‌آورم.» آنگاه لبيد را بـه فرماندهي آن گروه گماشت و آنان را روانه ساخت.

همینکه به لشکرگاه پادشاه عراق نزدیک شدند، پادشاه سران

قوم خود را گرد آورد و غسانیان هم وارد شدند در حالیکه مسلح بودند ولي در روي سلاح خود لباس و کلاه داشتند به گونه‌اي که سلاح ایشان دیده نمي‌شد.

اینان هنگامي که به حضور پادشاه رسیدند ناگهان اسلحه خویش را آشکار ساختند و به کار انداختند و هر کس را که یافتند، کشتند.

لبید بن عمرو درین گیر و دار پادشاه عراقیان- یعني منذر- را کشت.

ولي غسانیان که چنین نیرنگي به کار برده بودند بیشترشان مغلوب شدند و به قتل رسیدند جز لبید بن عمرو که اسب وي خسته نشد و از پا در نیامد و او توانست سالم پیش پادشاه غسان برگردد و او را از آنچه روي داده بود آگاه سازد.

حارث به وي گفت:

«من اکنون دختر خود، حلیمه، را به تو مي‌دهم.» لبید گفت:

«مردم نباید پشت سر من حرف بزنند و بگویند من صد تن از یاران خود را در مهلکه رها کردم و به عروسي و عیش و نوش پرداختم.» بعد به پیش یاران خود برگشت و جنگید تا کشته شد.

عراقیان به وجود سرداران و بزرگان خویش دلگرمي و توانائي داشتند و پس از کشته شدن ایشان دیگر ناتوان و زبون و دلسرد شدند. از این- و وقتي غسانیان به ایشان حمله بردند، شکست خوردند.

من (ابن اثیر) مي‌گویم:

اهل تاریخ درباره زمان فرمانروائي پادشاهان مذکور و مقدم

داشتن بعضي بر بعض دیگر اختلاف دارند.

درباره کسي که در جنگ کشته شده نیز اختلاف کرده‌اند.

برخي از آنان مي‌گویند:

«روز حلیمه» روزي است که منذر بن ماء السماء در جنگ کشته شده است و «روز اباغ» هم روزي است که منذر بن منذر به قتل رسیده است.

برخي دیگر خلاف این را مي‌گویند.

برخي دیگر هر دو روز را یک روز مي‌شمارند و مي‌گویند:

«جز منذر بن ماء السماء کس دیگري کشته نشده است. اما پسر او، منذر، در حیره در گذشته است.» همچنین گفته شده است:

«آن پادشاه حیره که به قتل رسیده، غیر از این دو تن است.» اما حقیقت این است که در کشته شدن منذر بن ماء السماء شکي نیست ولي درباره پسرش اختلاف بسیار است.

درست‌تر از همه این است که او کشته نشده و کساني هم که کشته شدن وي را نقل کرده‌اند، درباره سبب آن، چنان که گفتیم، با هم اختلاف دارند.

من این رویداد را با آنکه یکي بیش نیست، به گونه دو رویداد با اختلاف روایات تنها از این جهۀ ذکر کردم که هر مورخي آن را به نحوي شرح داده است. اگر ما یکي از آن دو را کنار مي‌گذاشتیم کساني که آشنائي به آن ندارند ممکن بود گمان برند که هر یک از آنها رویداد جداگانه‌اي است و ما در نقل یکي از آنها

كوتاهي كرده‌ايم. از اين رو، ما به هر دو رويداد، يعني آنچه درباره كشته شدن منذر بن ماء السماء گفته‌اند و آنچه راجع به قتل پسرش گفته شده، توجه كرديم و همه را در اين جا آورديم.

سخن درباره كشته شدن مضرط الحجاره
او عمرو بن منذر بن ماء السماء لخمي پادشاه حيره است و به سبب سختگيري در فرمانروائي و نيرومندي در سياست بدو «مضرط الحجاره» لقب داده‌اند.
مادر او كه «هند» نام داشت، دختر حارث بن عمرو المقصور بن آكل المرار، و عمه امرؤ القيس بن حجر بن حارث بود.
سبب كشته شدن او اين بود كه روزي از ياران خويش پرسيد:
«آيا در ميان تازيان كشور من كسي را مي‌شناسيد كه حاضر نباشد مادرش به مادر من خدمت كند؟»
در پاسخ او گفتند:
«ما جز عمرو بن كلثوم تغلبي هيچ كس ديگري را نمي‌شناسيم، زيرا مادر او ليلي، دختر مهلهل بن ربيعه است. عموي اين خانم هم كليب وائل بوده است. شوهرش نيز كلثوم بوده و پسرش عمرو است. نه عمرو به خدمتگاري مادرش رضا خواهد داد نه آن خانم كسي است كه خدمتگاري كسي را به گردن گيرد.» مضرط الحجاره خاموش ماند و آنچه در درون داشت بر زبان

نياورد. بعد در پي عمرو بن كلثوم فرستاد و پيغام داد كه مي‌خواهد او را ببيند. همچنين دستور داد كه مادرش ليلي به ديدن مادر وي، هند دختر حارث، برود.
عمرو بن كلثوم دعوت وي را پذيرفت و با سواراني از بني تغلب حركت كرد، در حاليكه مادر خود، ليلي، را نيز همراه داشت.
او در كرانه فرات فرود آمد و عمرو بن هند، يعني مضرط- الحجاره، همينكه از آمدن وي آگاه شد دستور داد تا خيمه‌هاي وي را بين حيره و فرات بزنند و بزرگان كشور خود را بدان جا فرستاد.
در آن جا خوراك مفصلي فراهم ساختند.
بعد مردم را به خوردن طعام فراخواند و خوراك هر كسي را به در خيمه‌اش فرستاد.
او و عمرو بن كلثوم و ياران ويژه وي در سراپرده‌هائي نشستند. مادرش، هند، نيز در خيمه‌اي پهلوي آن سراپرده‌ها به سر مي‌برد و ليلي، مادر عمرو بن كلثوم، هم در آن خيمه با وي بود.
مضرط الحجاره به مادر خود سپرده بود كه:
«وقتي خوردن غذا به پايان رسيد و جز تنقلات چيز ديگري نماند، خدمتگاران خود را مرخص كن و همينكه نوبت به خوردن تنقلات رسيد، ليلي را به كار بكش و پي در پي به او دستور بده كه تنقلات گوناگون را جلوي تو بگذارد.» هند نيز دستور پسر خويش را به كار بست و هنگام صرف تنقلات به ليلي گفت:
«آن بشقاب را به من بده.» ليلي جواب داد:
«هر كس كه چيزي مي‌خواهد، خودش برمي‌خيزد و آن را

بر مي‌دارد.» هند باز اصرار كرد و بدو دستور داد.

ليلي فرياد زد:
«اي فرزندان تغلب! فرياد ازين توهيني كه به ما شده است! پسر او عمرو بن كلثوم، همينكه فريـاد او را شنيد خون به چهره‌اش دويد و ديگ خشمش به جوش آمد.
همه سرگرم باده خواري بودند و به تغيير حال وي پي‌نبردند.
تنها عمرو بن هند، يعني مضرط الحجاره، نشانه‌هاي خشم را در چهره وي ديد.
در اين هنگام عمرو بن كلثوم به سوي شمشيري جست كه از بالاي سراپرده آويزان بود و در آن جـا جز اين شمشير حربه ديگري يافت نمي‌شد.
بيدرنگ شمشير را برگرفت و ضربه‌اي به سر مضرط الحجاره نواخت و او را كشت.
آنگاه از سراپرده بيرون پريد و فرياد زد:
«اي فرزندان تغلب! برخيزيد و فرصت را غنيمت شماريد.» فرزندان تغلب نيز دارائـي و اسـبان او را تاراج كردند و زنان او را به اسارت در آوردند و رفتند و خود را به حيره رساندند.
افنون تغلبي درين باره گفت:

لعمرك ما عمرو بن هند و قد دعا لتخدم ليلي امه بموفق
فقام ابن كلثوم الي السيف مصلتا و امسك من ندمانه بالمخنق

الكامل/ترجمه،ج6،ص:24

نخستين روز كلاب
هشام بن كلبي گفته است:
از قبيله كنده نخستين كسي به فرمانروائي رسيد و در پادشاهي اقتداري يافت، حجر آكل المرار بـن عمرو بن معاويهٔ بن حارث كندي بود.
پس از در گذشت وي پسرش، عمرو، به پادشاهي رسيد و همت خود را مقـصور بـر نگهـداري قلمـرو پادشاهي پدر خود كرد.
به همين جهة او را «مقصور» لقب دادند.
عمرو مقصور با ام اناس، دختر عوف بن محلم شيباني، زناشوئي كرد و از او فرزنـدي آورد كـه وي را حارث نام نهاد.
حارث، پس از در گذشت پدر خويش، به گفته‌اي چهل و به گفته‌اي شصت سال پادشاهي كرد.
يك روز حارث به عزم شكار بيرون رفت و به گله‌اي گورخر بر خورد و در پي آنها تاخـت و يكـي از آنها را از گله جدا كرد و به تعقيب او پرداخت.
چون هر چه كوشيد نتوانست حيوان را شكار كند، بـه خـشم آمـد و سـوگند يـاد كـرد كـه پـيش از خوردن جگر آن حيوان هيچ چيز ديگري نخورد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:25

در اين هنگام او در مسحلان بود.
سواران او در پي او شتافتند و سه روز جست و جـو كردنـد تـا او را يافتنـد و همينكـه خـود را بـدو رساندند، ديدند از گرسنگي نزديك به مرگ است.
بيدرنگ آتشي بر افروختند و جگر آن حيوان را كه شكار شده بود، كباب كردند و بـدو دادنـد. و او آن را كه بسيار داغ بود خورد و ديري نگذشت كه جان سپرد.

حارث پسران خود را در ميان قبيله‌هاي معد پراكنده ساخته و هر يك را به رياست طايفه‌اي گماشته بود.
حجر را كه بزرگ‌ترين فرزندش شمرده مي‌شد بر بني اسد و كنانه فرمانروا ساخته بود.
شرحبيل، فرزند ديگر خود را به پيشوائي قبائل بكر بن وائل و بني حنظلهٔ بن مالك بن زيد مناهٔ بن تميم، و بني اسيد بن عمرو بن تميم، و رباب گماشته بود. سلمه، كوچك‌ترين پسر خويش را بر بني تغلب و نمر بن قاسط و بني سعد بن زيد مناهٔ بن تميم، و پسر ديگر خود، معدي كرب، معروف به «غلفاء» را بر قيس عيلان حكومت داده بود.
اين قسمت، ضمن شرح كشته شدن حجر پدر امرؤ القيس بيان گرديد. در اين جا فقط از اين رو به بازگوئي آن پرداختيم كه بدان نياز داشتيم.
پس از درگذشت حارث كه- چنان كه گفتيم، در شكار گورخر فوت كرد- ميان پسران او پراكندگي و چند دستگي افتاد و قبائلي كه تحت حكومت هر يك از آنان بودند، به جان هم افتادند و يك ديگر را غارت كردند و سرانجام كار به جائي رسيد كه هر برادري افراد قبيله خود را گرد مي‌آورد و به برادر ديگر

خويش حمله‌ور مي‌شد.
در اين احوال، شرحبيل، با لشكرياني كه در اختيار داشت براي پيكار به راه افتاد و در كلاب (به ضم كاف)، كه بركه آبي در ميان بصره و كوفه بود، فرود آمد.
سلمه نيز با كسان خود و گروهي از دست‌پروردگان برخي از پادشاهان عرب حركت كرد.
اين گروه نيز به كلاب رسيدند و به تغلب كه سفاح بن خالد بن كعب بن زهير فرماندهي آنان را داشت، بر خوردند و جنگ سختي كردند.
درين پيكار برخي از ايشان پايداري نمودند و متحدان خود را ياري دادند. ولي همينكه روز به پايان رسيد، بنو حنظله و عمرو بن تميم و رباب، از بكر بن وائل دست كشيدند و اين قبيله را تنها گذاشتند و گريختند.
قبيله بكر، تنها ماند ولي ايستادگي كرد.
از سوي ديگر، قبيله بني سعد و يارانشان نيز از قبيله تغلب برگشتند و تغلب را تنها گذاشتند.
در نتيجه، باز دو قبيله بكر و تغلب رو در روي هم قرار گرفتند.
جارچي شرحبيل فرياد زد و از سوي شرحبيل چنين پيام فرستاد:
«هر كس كه سر سلمه را براي من بياورد يكصد شتر جائزه خواهد گرفت.» جارچي سلمه نيز فرياد زد:
«هر كس كه سر شرحبيل را براي من بياورد يكصد شتر پاداش خواهد يافت.» درين هنگام جنگ بالا گرفت و هر كسي مي‌كوشيد كه پيروزي يابد تا شايد بتواند يكي از آن دو سردار را بكشد كه يكصد شتر

پاداش بگيرد.
در پايان روز پيروزي نصيب قبيله تغلب و سلمه شد.

شرحبيل شكست خورد و گريخت و ذو السنينه تغلبي سر در پي وي نهاد.
در راه ناگهان شرحبيل برگشت و با شمشير ضربتي به زانوي وي زد و پاي وي را بريد.
ذو السنينه برادر مادري ابو حنش بود. از اين رو، به برادر خود گفت:
«اين مرد مرا كشت و ذو السنينه نابود شد!» ابو حنش كه برادر خود را بدان حال ديد و اين سخن از او شنيد، به شرحبيل گفت:
«خدا مرا بكشد اگر تو را نكشم!» و بدو حمله برد و او را گرفت.
شرحبيل به وي گفت:
«اي ابو حنش، شير، شير! (يعني: خونبها، خونبها خواهم پرداخت.) ابو حنش گفت:
«تو تاكنون شير زياد ريخته‌اي.» شرحبيل گفت:
«اي ابو حنش، آيا با پادشاه هم مانند توده مردم بايد رفتار كرد؟» ابو حنش گفت:
«پادشاه من برادر من بود.» آنگاه با نيزه زد و شرحبيل را از اسب به خاك انداخت و به سويش خم شد و سرش را بريد و آن را همراه يكي از عموزادگان

الكامل/ترجمه،ج6،ص:28

خويش براي سلمه برد.
(درين جا ياد آوري مي‌شود كه سلمه و شرحبيل- چنان كه در آغاز اين مقال گفتيم- با هم برادر بودند.) وقتي سر شرحبيل را در پيش سلمه انداختند، سلمه بدو گفت:
«اگر من شرحبيل را افكنده بودم، با وي نرم‌تر از اين رفتار مي‌كردم.» درين هنگام نشانه پشيماني و بيتابي در چهره سلمه نمودار گرديد.
ابو حنش خطر را حس كرد و گريخت.
سلمه درين باره گفت:

الا ابلغ أبا حنش رسولا فما لك لا تجيء الي الثواب
لتعلم ان خير الناس طرا قتيل بين احجار الكلاب
تداعت حوله جشم بن بكر و اسلمه جواسيس الرباب

ابو حنش در پاسخ وي گفت:

احاذر ان اجيئك ثم تحبو حباء ابيك يوم صنيبعات
و كانت غدرة شنعاء تهفو تقلدها ابوك الي الممات

درباره «يوم صنيبعات» كه در شعر ابو حنش آمده بايد توضيح داد كه سبب جنگ روز صنيبعات اين بود كه حارث يكي از پسران خويش را به قبائل تميم و بكر سپرده بود. تا شير دهند و بپرورانند.
تصادفا ماري اين كودك را گزيد و او را كشت.
حارث از غفلت آنان به خشم آمد و پنجاه تن از تميم و پنجاه تن از بكر را گرفت و كشت.
پس از كشته شدن شرحبيل، فرزندان زيد مناة بن تميم خانواده خود را از گزند سربازان حفظ كردند تا آنان را به خويشاوندان و پناهگاههاي خود رساندند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:29

معدي كرب كه ملقب به غلفاء بود همينكه خبر كشته شدن برادر خويش را شنيد، در سوگ او گفت:

ان جنبي عن الفراش لنابي كتجافي الاسر فوق الظراب
من حديث نمي الي فما تر قأ عيني و لا اسيغ شرابي

مرة كالذعاف اكتمها النا س علي حرملة كالشهاب
من شرحبيل اذا تعاوره الار ماح من بعد لذة و شباب
يا ابن امي و لو شهدتك اذ تد عو تميما و انت غير مجاب
ثم طاعنت من ورائك حتي يبلغ الرحب او تبز ثيابي
احسنت وائل و عادتها الاح سان بالحنو يوم ضرب الرقاب
يوم فرت بنو تميم و ولت خيلهم يكتسعن بالاذناب

اين شعر درازي است.

بعد، فرزندان تغلب سلمه را از ميان خود راندند.

او هم به قبيله بكر بن وائل پناهنده شد و به ايشان پيوست.

تغلب نيز به منذر بن امرؤ القيس لخمي ملحق شد. [1]

---

[1]- **در مقاله بالا: كلاب (به ضم كاف)، اسيد (به ضم همزه و فتح ياء مشدد) و ذو السنينه (به ضم سين و فتح نون اول و نون دوم و سكون ياء) است.**

(ابن اثير)

روز اواره اول

روز اواره (به ضم الف) روزي است كه جنگي ميان منذر بن امرؤ القيس و قبيله بكر بن وائل روي داد.

سبب اين جنگ آن بود كه سلمة بن حارث، وقتي از قبيله تغلب رانده شد، چنان كه پيش ازين گفتيم، به قبيله بكر بن وائل پناه برد.

فرزندان بكر پيرامون او حلقه زدند و به فرمان او در آمدند و گفتند:

«جز تو هيچ كس ديگر را نرسد كه بر ما فرمانروائي كند.» بعد، منذر بن امرؤ القيس كساني را به نزدشان فرستاد و از آنان خواست كه به فرمان وي در آيند.

آنان بدين كار تن در ندادند.

منذر نيز به خشم آمد و سوگند خورد كه به زودي بر سرشان لشكر كشد و اگر پيروزي يافت، آنقدر از ايشان بر فراز كوه اواره بكشد كه خونشان تا دامنه كوه فرود آيد.

بعد با همه دسته‌هاي لشكر خود به سر كوبي آنان شتافت.

در كوه اواره پيكاري سخت ميانشان در گرفت كه با شكست قبيله بكر پايان يافت و يزيد بن شرحبيل كندي اسير گرديد و به

فرمان منذر كشته شد.

درين جنگ گروهي انبوهي كشته شدند و منذر از قبيله بكر اسيران بسياري گرفت و دستور داد كه بر فراز كوه اواره آنان را سر ببرند. ولي خون آنان دلمه مي‌بست و پائين نمي‌رفت.

سرانجام بدو گفتند:

«درود بر تو باد. اگر هر چه بكري بر روي زمين يافت مي‌شود بكشي، باز هم خونشان بـه دامنـه كـوه نخواهد رسيد! مگر اين كه بر روي خون آب بريزي!» او همين كار را كرد و خوناب به سـوي دامنـه كوه روان شد.

او همچنين دستور داد كه زنان قبيله بكر را زنده بسوزانند.

ولي مردي از خاندان قيس بن ثعلبه، كه از آن خاندان گسسته و به منذر پيوسته بود، پاي وساطت در ميان گذشت و پيش منذر درباره زنان قبيله بكر بن وائل شفاعت كرد و منذر نيز آزادشان ساخت.

اعشي به شفاعتي كه او از ايشان در پيش منذر كرده، افتخار نموده و گفته است:

و منا الذي اعطاه با لجمع ربه علي فاقة و للملوك هباتها

سبايا بني شيبان يوم اوارة علي النار اذ تجلي له فتياتها

الكامل/ترجمه،ج6،ص:32

روز اواره دوم

عمرو بن منذر لخمي يكي از پسران خود را كه اسعد نام داشت، نزد زرارة بن عـدس تميمـي نهـاده بود كه او را پرورش دهد و سرپرستي كند.

اين پسر همينكه بزرگ شد و به راه افتاد، روزي شتر ماده فربهي ديد و به آزار او پرداخـت و بـا تيـر پستان حيوان را نشانه كرد و او را از پاي در انداخت.

صاحب شتر، كه سويد نام داشت و يكي از افراد قبيله بني- عبد الله بن دارم تميمي بود، به خشم آمد و اسعد را زد و كشت.

ولي از بيم انتقام پدرش گريخت و خود را به مكه رساند و با قريش هم پيمان شد.

پيش ازين رويداد، عمرو بن منذر به جنگي پرداخته و پيروزي نيافته بود. هنگام بازگشت، روبروي دو كوه طيئ رسيد و زراره همراهش بود، به وي گفت:

«هر پادشاهي كه دست به جنگ زند تا هنگامي كه بهره‌اي از جنگ نبرده، نبايد باز گردد. اكنون كه به كوه طيئ رسيده‌ايم فرصت را غنيمت شمار و بدان جا روي كن و غنائمي بدست آور.» عمرو بـن منذر نيز گفته او را به كار بست و به سوي طيئ رو

الكامل/ترجمه،ج6،ص:33

نهاد و با مردم آن ناحيه جنگيد و گروهي را كشت و گروهي را به اسارت در آورد و دارائي آنـان را نيز به غنيمت گرفت.

مردم طيئ كه دريافته بودند اين حمله به سفارش زراره، صورت پذيرفته، كينه او را در دل گرفتند و هنگامي كه سويد، صاحب آن شتر ماده، اسعد پسر عمرو را كشت، ملقط طائي به خدمت عمرو رسـيد، در حالي كه زراره نيز پيش عمرو بود و با خواندن اين شعر عمرو را عليه زراره بر انگيخت:

من مبلغ عمرا بأن ال مرء لم يخلق صباره

ها ان عجزة امه بالسفح اسفل من اواره

فاقتل زرارة لا اري في القوم اوفي من زراره

عمرو بن منذر كه اين شعر را شنيد، از زراره پرسيد:

«اي زراره چه مي‌گوئي؟» زراره پاسخ داد:

«به تو دروغ گفته‌اند. تو ميداني كه اينها با تو دشمنند!» عمرو گفت:

«راست گفتي.» همينكه شب فرا رسيد، زراره شتابان به نزد قوم و قبيله خويش رفت و ديري نگذشت كه بيمار شد و در بستر افتاد.
هنگامي كه مرگ او نزديك شد به پسر خويش گفت:
«اي حاجب، بردگان مرا هم با خود در قبيله بني نهشل داخل كن.» همچنين به برادرزاده خويش، عمرو بن عمرو گفت:
«بر تست كه عمرو بن ملقط را از ميان برداري، زيرا او بود كه پادشاه را با من دشمن كرد.» عمرو بن عمرو گفت:

«عمو جان، با سفارش اين كار، دشواري بسياري به گردن من انداختي.» همينكه زراره در گذشت، عمرو بن عمرو گروهي از كسان خويش را آماده نبرد ساخت و با طيئ به جنگ پرداخت و بر طريفين- يعني طريف بن مالك و طريف بن عمرو- پيروزي يافت و ملاقط را نيز كشت.
علقمهٔ بن عبده درين باره گفته است:

و نحن جلبنا من ضربهٔ خيلنا نجنبها حد الاكام قطاطا
اصبنا الطريف و الطريف بن مالك و كان شفاء الواصبين الملاقطا

عمرو بن منذر، همينكه از در گذشت زراره آگاهي يافت، با قبيله بني دارم به جنگ پرداخت.
او سوگند ياد كرده بود كه صد تن از ايشان را بكشد. از اين رو در پي ايشان روانه شد تا به اواره رسيد ولي مردم اواره همه از او ترسيده و گريخته بودند.
عمرو در جاي خود سراپرده زد و دسته‌هائي از لشكريان خويش را به جست و جوي آنان فرستاد.
اينان به جز كساني كه در طي حملات خود كشته بودند، نود و نه تن را نيز گرفتار كردند و پيش عمرو آوردند.
عمرو نيز همه را گردن زد.
مقارن همين احوال، شاعر بخت برگشته‌اي از براجم رسيد كه عمرو را مدح گويد.
عمرو نيز او را گرفت و كشت تا درست يكصد تن كشته و سوگند خويش را به جاي آورده باشد.
آنگاه گفت:
«بدبخت كسي كه از براجم آمده باشد!» و اين سخن او

ضرب المثل گرديد درباره كسي كه پي سود برود و زيان ببيند. يا بخواهد به كسي نيكي كند و از او بدي ببيند.
و نيز گفته شده است:
«عمرو بن منذر، عهد كرده بود كه آنان را زنده بسوزاند و به همين جهة هم به «محرق» موسوم شد.» نود و نه تن را سوزانده بود كه مردي از براجم رسيد و بوي گوشت پخته شنيد و گمان برد كه پادشاه خوراكي آماده كرده و خواني گسترده است. بر آن شد كه به مجلس مهماني برود و شكمي از عزا در بياورد.
وقتي بدان جا رفت، عمرو از او پرسيد:
«تو كه هستي؟» پاسخ داد:

«درود بر تو باد! من از قبيله براجم آمده‌ام.» عمرو بن منذر گفت:
«بدبخت كسي كه از براجم آمده باشد.» و دستور داد كه او را نيز در آتش اندازند.
در اين باره جرير براي فرزدق گفته است:

اين الذين بنار عمرو احرقوا ام اين اسعد فيكم المسترضع

(كجا هستند كساني كه در آتش عمرو سوختند؟ يا كجاست اسعد در ميان شما، كه شير خوار بود؟) از آن پس، به خاطر حرصي كه آن برجمي بيچاره در سورچراني نشان داد و جان خود را از دست داد، قبيله تميم شكم‌پرستي را نكوهش مي‌كرد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:36

يكي از آنان گفته است:

اذا ما مات ميت في تميم فسرك ان يعيش فجيء بزاد
بخبز او بلحم. او بتمر او الشيء الملفف في البجاد
تراه ينقب البطحاء حوالا ليأكل رأس لقمان بن عاد

(هنگامي كه گروهي از تميم مي‌مردند شاد شدي كه عيشي فراهم مي‌شود و خوراكي به دست مي‌آيد:
ناني، گوشتي، يا خرمائي يا غذائي كه در زير جامه پنهان شده است.
ولي مي‌بيني گودالي كنده شده تا سر لقمان بن عاد را نيز بخورد.) [1] گفته شده است:
ابو بحر احنف بن قيس، به معاويهٔ بن ابو سفيان وارد شد و معاويه از او پرسيد:
«اي ابو بحر، اين چيست كه در زير جامه‌ات پنهان شده؟» جواب داد:
«سخينه است، يا امير المؤمنين!»

---

[1]- لقمان بن عاد كسي بود كه عمر دراز يافت.
... لقمان گفت: «خدايا، مرا عمر هفت كركس عنايت فرماي.» و اين مسئلت به شرف اجابت اقتران يافت.
لقمان كركس بچگان گرفته مي‌پروريد و هر يك هشتاد سال زنده بوده به عالم ديگر پرواز مي‌كردند. و چون كركس هفتم كه موسوم به لبد بود جان تسليم كرد، مرغ روح لقمان نيز از آشيانه بدن طيران فرمود.
(از لغتنامه دهخدا)

الكامل/ترجمه،ج6،ص:37

سخينه غذائي بود كه قريش را به خوردن آن نكوهش مي‌كردند، همچنان كه تميم نيز آن را در زير جامه پوشيده مي‌داشت تا مورد سرزنش قرار نگيرد.
مؤلف گويد:
ديده نشده است كه دو تن با هم از اين سنگين‌تر شوخي بكنند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:38

سخن درباره روز رحرحان كشته شدن زهير بن جذيمه و خالد بن جعفر بن كلاب و حارث بن ظالم مري

زهير بن جذيمه بن رواحهٔ بن ربيعهٔ بن مازن بن حارث بن قطيعهٔ بن عبس عبسي، پدر قيس بن زهير بود.
اين قيس بن زهير سردار جنگ داحس و غبراء است.
باري، زهير، بزرگ و سرور قبيله قيس عيلان بود.
پادشاه حيره كه نعمان بن امرؤ القيس، نياي نعمان بن منذر بود، به خاطر بزرگواري و ارجمندي زهير با او پيوند زناشوئي برقرار كرد.
بعد نعمان براي زهير پيام فرستاد و اظهار تمايل كرد كه يكي از فرزندان وي را ببيند.
زهير پسر خود، شأس، را فرستاد كه كوچك‌ترين فرزندش
الكامل/ترجمه،ج6،ص:39
بود.
نعمان او را مورد نوازش قرار داد و گرامي داشت و هنگامي كه شأس مي‌خواست به پيش پدر خود برگردد خلعت و جامه‌هاي فاخر و عطريات و كالاهاي نيكو به وي داد.
شأس از نزد نعمان مرخص شد و به راه افتاد تا پيش قوم خود برود.
در راه به بركه آبي از آب‌هاي غني بن اعصر رسيد. در آن جا رباح بن اشل غنوي، كه او را نمي‌شناخت، در صدد تصاحب اموال وي بر آمد و او را كشت و آنچه را كه داشت گرفت.
به زهير، پدر شأس، گفتند كه شأس از پيش پادشاه به راه افتاده و آخرين بار در نزديك آبي از آب‌هاي غني ديده شده است.
زهير در جست و جوي فرزند خويش به سرزمين غني رفت.
مردم غني هم با قبيله بني عامر بن صعصعه هم پيمان بودند.
از اين رو، افراد بني عامر پيرامون زهير گرد آمدند و زهير از ايشان سراغ پسر خويش را گرفت.
آنان سوگند ياد كردند كه از او خبري ندارند.
زهير گفت:
«ولي من مي‌دانم كه او در اين جا ناپديد شده است.» سرانجام ابو عامر گفت:
«اكنون تكليف چيست؟ چه بايد بكنيم كه تو از ما راضي شوي؟» جواب داد:
«يكي ازين سه كار را بايد بكنيد: يا فرزند مرا زنده كنيد.
يا مردم غني را در اختيار من بگذاريد تا در برابر خون فرزندم، خونشان را بريزم. يا تا هنگامي كه ما و شما زنده هستيم با هم
الكامل/ترجمه،ج6،ص:40
جنگ خواهيم داشت.
بدو گفتند:
«تو براي ما راه فراري باقي نگذاشتي. اما زنده كردن فرزند تو كاري است كه جز خدا هيچ كس ديگري توانائي انجامش را ندارد. راجع به تسليم مردم غني هم بايد بگوييم آنان نيز مانند همه آزادگان از جان و مال خود دفاع خواهند كرد و تسليم نخواهند شد. اما درباره جنگ ما و شما، به خدا سوگند كه ما رضاي تو را مي‌خواهيم و از خشم تو بيزاريم. ليكن اگر خونبها مي‌خواهي مي‌پردازيم و اگر قاتل پسر خويش را مي‌جوئي او را به تو تسليم مي‌كنيم. اگر او را ببخشي، با وجود

خويشاوندي و همجواري كه ما با هم داريم اين لطف تو جاي دوري نخواهد رفت و ضايع نخواهد شد.» زهير گفت:
«من جز آنچه گفتم، كار ديگري نخواهم كرد.» خالد بن جعفر بن كلاب همينكه ديد زهير درباره دائي‌هاي خود سختگيري را از اندازه گذرانده، گفت:
«به خدا ما روزي مانند امروز نديده بوديم كه مردي با قوم خود اين قدر سخت بگيرد.» زهير گفت:
«پس مي‌خواهي من غني را ترك كنم و خونخواهي من از شما به جاي خود باقي باشد؟» جواب داد: «آري!» زهير برگشت و به راه افتاد در حالي كه مي‌گفت:

فلو لا كلاب قد اخذت قرينتي برد غني اعبدا و موالیا
و لكن حمتهم عصبة عامرية يهزون في الارض القصار العواليا

الكامل/ترجمه،ج6،ص:41

مساعير في الهيجا مصاليت في الوغي اخوهم عزيز لا يخاف الاعاديا
يقيمون في دار الحفاظ تكرما اذا ما فني القوم اضحت خواليا

سپس مقداري گوشت پروار شتر را به زني داد و او را به سرزمين غني فرستاد و بدو سپرد كه نسبت خويش را پنهان كند و وقتي بدان جا رسيد، گوشت را به يك شيشه عطر بفروشد و در ضمن از حال فرزند وي، شأس، نيز پرسش كند.
زن به غني رفت و دستوري را كه زهير داده بود به كار بست تا به زن رباح بن اشل، قاتل شأس، رسيد و بدو گفت:
«من يكي از دختران خود را به شوهر داده‌ام و اكنون در برابر اين گوشت يك شيشه عطر مي‌خواهيم.» همسر رباح عطر را بدو داد و ضمنا گفت كه شوهرش شأس را كشته و مقداري جامه‌هاي فاخر و عطريات و غيره از او گرفته است.
زن پيش زهير برگشت و از آنچه همسر رباح گفته بود، او را آگاه ساخت.
زهير نيز سواران خويش را گرد آورد و به خاندان غني حمله برد و بسياري از آنان را كشت. ميان بني عبس و بني عامر نيز جنگ روي داد و آشوب بالا گرفت.
پس از آن زهير در ماه حرام- يعني ماهي كه در طي آن جنگ و خونريزي ممنوع بود- با خانواده خود به سوي عكاظ حركت كرد. و در راه با خالد بن جعفر بن كلاب روبرو شد.
خالد به او گفت:
«اي زهير، دردسري كه تو به ما مي‌دهي از اندازه گذشته است!» زهير گفت:

الكامل/ترجمه،ج6،ص:42

«ولي به خدا سوگند تا هنگامي كه توانائي دارم، از قدرت خود براي خونخواهي استفاده مي‌كنم و دست بردار نيستم.» قبيله هوازن هر سال در عكاظ به زهير بن جذيمه خراج مي‌پرداخت و زهير ايشان را خوار مي‌كرد و پست مي‌شمرد. از اين رو، آنان نسبت به وي خشم و كينه‌اي داشتند.
خالد و زهير پس از آن گفت و گوي كوتاه، از هم جدا شدند و هر يك به سوي قوم خود رفت.
خالد زودتر خود را به سرزمين هوازن رساند و قوم خود را گرد آورد تا آنان را به جنگ زهير گسيل دارد.
آنان پيشنهاد وي را پذيرفتند و براي پيكار آماده شدند و به راه افتادند تا با زهير كه در راه بود بجنگند.

زهير راه خود را ادامه داد تا به پيرامون سرزمين هوازن رسيد و در آن جا فرود آمد.
پسرش قيس بدو گفت:
«بيا ازين زمين برويم زيرا جائي است كه به دشمن ما نزديک است.» پدرش گفت:
«اي آدم زبون و ناتوان، چرا مرا از هوازن و گزندش مي‌ترساني؟ من اين قبيله را از همه مردم بهتر مي‌شناسم.» پسرش گفت:
«سر سختي را كنار بگذار و حرف مرا بشنو و بيا از اين جا برويم. من از دشمني و كين‌توزي اين مردم مي‌ترسم.» تماضر، دختر شربد بن رياح بن يقظهٔ بن عصيهٔ السلميه، كنيز زهير بود و از وي حامله شده و فرزندي برايش آورده بود.
يكي از برادران اين زن، به اصل و نسب خويش پي برد و

الكامل/ترجمه،ج6،ص:43

دانست كه از قبيله بني عامر است. لذا دستگاه زهير را ترک گفت و به بني عامر پيوست.
او چندي در ميان اين قبيله بود تا هنگامي كه خالد او را به عنوان جاسوسي فرستاد تا از زهير برايش خبري بياورد.
او به راه افتاد تا به جايگاه زهير رسيد.
قيس فرزند زهير و همچنين خود زهير از راز او آگاه شدند و خواستند او را بگيرند و ببندند و نگاه دارند تا هنگامي كه از سرزمين هوازن بيرون بروند.
ولي خواهر وي كه زن زهير بود، آنان را از اين كار باز داشت.
آنان نيز ناچار از او پيمان گرفتند كه از چگونگي وضع ايشان به كسي خبري ندهد.
آنگاه آزادش كردند.
او نيز به اردوگاه خالد رفت و در حاليكه كنار درختي ايستاده بود، آنچه را كه مي‌دانست به وي خبر داد.
خالد و همراهانش بيدرنگ سوار شدند و به سر وقت زهير، كه از ايشان چندان دور نبود، شتافتند.
چيزي نگذشت كه دو طايفه بهم رسيدند و ميانشان پيكاري سخت در گرفت.
خالد و زهير نيز با هم روبرو شدند و مدتي زد و خورد كردند، بعد با هم دست و گريبان شدند و بر زمين افتادند.
در اين گير و دار، ورقاء پسر زهير به خالد پريد و با شمشير به وي ضربتي زد ولي كاري از پيش نبرد زيرا او دو زره پوشيده بود.
بعد جندح بن بكاء، كه پسر زن خالد بود، به زهير حمله برد و او را كشت.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:44

جندح و خالد به ياري يک ديگر مي‌جنگيدند و خالد پس از اين پيروزي ميدان كارزار را ترک گفت و قبيله هوازن به اردوگاه خود برگشت.
فرزندان زهير نيز نعش پدر خود را برداشتند و به سرزمين خود بردند.
ورقاء پسر زهير در اين باره گفته است:

رأيت زهيرا تحت كلكل خالد فاقبلت اسعي كالعجول ابادر
الي بطلين يعتران كلا هما يريد رياش السيف و السيف نادر

فشلت يميني يوم اضرب خالدا و يمنعه مني الحديد المظاهر
فيا ليت اني قبل ايام خالد و قبل زهير لم تلدني تماضر
لعمري لقد بشرت بي اذ ولدتني فماذا الذي ردت عليك البشائر؟
فلا يدعني قومي صريحا بحرة لئن كنت مقتولا و يسلم عامر
فطر خالد ان كنت تستطيع طيرة و لا تقعن الا و قلبك حاذر
اتتك المنايا ان بقيت بضربة تفارق منها العيش و الموت حاضر

خالد نيز به خاطر كشتن زهير بر قبيله هوازن منت مي‌گذارد و مي‌گويد:

ابلغ هوازن كيف تكفر بعد ما اعتقتهم فتوالدوا احرارا
و قتلت ربهم زهيرا بعد ما جدع الانوف و اكثر الاوتارا
و جعلت مهر نسائهم و دياتهم عقل الملوك هجائنا و بكارا

زهير، بزرگ و سرور خاندان غطفان بود و خالد دانست كه بزودي افراد خاندان غطفان بـه جـست و جوي وي خواهند آمد تا انتقام خون سرور خود را از وي بگيرند.

از اين روي، به حيره رفت و از نعمان بن امرؤ القيس، پادشاه حيره پناه خواست.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:45

نعمان نيز بدو پناه داد و براي سكونت وي قبه و بارگاهي ساخت.

همينكه فرزندان زهير براي جنگ با قبيله هوازن گرد هم آمدند، حارث بـن ظـالم مـري بـه ايـشان گفت:

«شما شر هوازن را از سر من كوتاه كنيد، من هم شر خالد بن جعفر را از سر شما دور خواهم كـرد.» حارث، سپس، به راه افتاد تا به بارگاه نعمان رسيد و وارد شد.

خالد در نزد نعمان بود و با هم خرما مي‌خوردند.

نعمان همينكه چشمش به حارث افتاد، بدو خوشامد گفت و به وي تعارف كرد.

خالد به حارث رشك برد و به نعمان گفت:

«درود بر تو باد. اين مردي است كه من حق بزرگي به گردنش دارم زيرا زهيـر را كـه سـرور قبيلـه غطفان بود كشتم و بعد او سرور قبيله شد.» حارث كه اين سخن شنيد، گفت:

«بزودي حقي را كه به گردن من داري تلافـي خـواهم كـرد.» آنگـاه نشـست و بـه خرمـا خـوردن پرداخت در حاليكه از فرط خشم خرما از ميان انگشتانش مي‌افتاد.

عروه برادر خالد كه متوجه خشم حارث بود، به خالد گفت:

«از حرفي كه حارث زد بايد فهميده باشي كه او تشنه خون تست.» خالد جواب داد:

«مرا از چه مي‌ترساني؟ به خدا سوگند كه او اگر مرا در خواب هم ببيند بيدارم نخواهد كـرد.» بعـد خالد و برادرش به سراپرده خود رفتند و درهاي سراپرده

الكامل/ترجمه،ج6،ص:46

را با بندهايي كه داشت بستند.

خالد خوابيد و عروه نيز در بالين وي به پاسداري پرداخت.

همينكه تاريكي شب فرا رسيد، حارث به سوي سراپرده ايـشان رفـت و بنـدهاي سـراپرده را بريـد و داخل شد و به عروه گفت:

«اگر حرفي بزني، ترا خواهم كشت!» بعد خالد را بيدار كرد. همينكه خالد چشم گشود، حارث به وي گفت:
«مرا مي‌شناسي؟» خالد جواب داد:
«تو حارث هستي.» حارث گفت:
«اكنون پاداش حقي را كه به گردن من داري بگير.» و با شمشيري كه كشيده بود بدو ضربتي زد و او را كشت.
آنگاه از سراپرده بيرون جست و شتر خود را سوار شد و روانه گرديد.
پس از رفتن او، عروه بيرون دويد و فرياد كشان و زاري- كنان، خود را به درگاه نعمان رساند و او را از آنچه روي داده بود، آگاه ساخت.
نعمان مرداني را به جست و جوي حارث فرستاد.
حارث، بعد در اين باره گفت:
«پس از آن كه اندكي راه پيمودم ترسيدم از اين كه خالد را نكشته باشم. بدين جهۀ دوباره به گونه‌اي ناشناس برگشتم و وارد اردوگاه نعمان شدم و با سربازان وي در آميختم تا به سراپرده خالد رسيدم و بار ديگر بر او شمشير زدم تا يقين كردم كه او كشته شده است. بعد برگشتم و به قوم خود پيوستم.»

الكامل/ترجمه،ج6،ص:47

عبد الله بن جعده كلابي در اين باره گفته است:

يا حار لو نبهته لوجدته لا طائشا رعشا و لا معزالا
شقت عليه الجعفريۀ جيبها جزعا و ما تبكي هناك ضلالا
فانعوا ابا بحر بكل مجرب حران يحسب في القناۀ هلالا
فليقتلن بخالد سرواتكم و ليجعلن لظالم تمثالا

حارث بدو جواب داد:

تالله قد نبهته فوجدته رخو اليدين مواكلا عسقالا
فعلوته بالسيف اضرب رأسه حتي اضل بسلحه السربالا

حارث از دو سو تحت تعقيب بود:
نعمان پادشاه حيره مي‌خواست او را بگيرد و بكشد چون او كسي را كشته بود كه در پناه نعمان قرار داشت.
خاندان هوازن هم در جست و جوي او بودند تا او را بكشند و انتقام خون خالد، سرور خود را، از او بگيرند.
از اين رو، حارث به قبيله تميم پيوست و از ضمرۀ بن ضمرۀ بن جابر بن قطن بن نهشل بن دارم پناه خواست.
او نيز وي را در برابر نعمان و هوازن پناه داد.
نعمان وقتي دريافت كه بني دارم حارث را پناه داده، لشكري را بسيج كرد و در زير فرماندهي ابن الخمس تغلبي به سوي بني دارم گسيل داشت.
ابن الخمس براي پدر خود نيز خونخواهي مي‌كرد زيرا حارث پدر وي را كشته بود.

احوص بن جعفر، برادر خالد نيز، هنگامي كه افراد قبيله بني عامر را گرد آورد و براي جنگ حركت كرد، در راه به لشكر نعمان برخورد و همه با هم عازم پيكار با بني دارم شدند و به راه افتادند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:48

وقتي به نزديك‌ترين آبهاي بني دارم رسيدند، زني را ديدند كه قارچ مي‌چيد و شترش هم در پهلويش بود.

مردي از قبيله غني، او و شترش را گرفت و پيش خود نگاه داشت. (تا از آن جا نرود و نزديك شدن ايشان را به بني دارم خبر ندهد.) اما همينكه شب فرا رسيد و او به خواب رفت، زن برخاست و شتر خود را سوار شد و همچنان راه پيمود تا بامداد به بني دارم رسيد و نزد بزرگ و سرور قبيله كه زرارۀ بن عدس بود رفت و او را خبردار كرد و گفت:

«ديروز گروهي مرا گرفتند كه در پي تو مي‌گشتند ولي من آنها را نمي‌شناسم.» زرارۀ بن عدس گفت:

«آنان را براي من وصف كن كه ببينم چگونه كساني بودند.» زن گفت:

«مردي را ديدم كه ابروهايش پرپشتش پائين مي‌افتاد و او با قطعه پارچه‌اي آنها را بالا مي‌گرفت. چشمان كوچكي داشت و همه به دستور او كار مي‌كردند.» زراره گفت:

«او احوص، سردار آن گروه است.» زن گفت:

«همچنين، مردي را ديدم كه كم حرف بود ولي وقتي كه حرف مي‌زد، همه دورش جمع مي‌شدند مانند شتران ماده‌اي كه دور شتر نر جمع مي‌شوند. از همه زيباروي‌تر بود و دو پسر داشت كه همراهش بودند.» زراره گفت:

الكامل/ترجمه،ج6،ص:49

«اين مرد مالك بن جعفر است و دو پسرش هم عامر و طفيل هستند.» زن باز گفت:

«مرد فربهي را هم ديدم كه گوئي ريش خود را سرخ و زرد كرده است.» زراره گفت:

«او عوف بن احوص است.» زن گفت:

«مردي را هم ديدم كه بلند بالا و پرخور و تنومند بود.» زراره گفت:

«او ربيعۀ بن عبد الله بن ابو بكر بن كلاب است.» زن همچنان به سخن ادامه داد و گفت:

«مرد سياه چهره كوتاه قدي را هم ديدم كه بيني وي فرو رفته و پيشاني وي بر آمده بود.» زراره گفت:

«او ربيعۀ بن قرط بن عبد الله بن ابو بكر است.» زن گفت:

«مردي را ديدم كه ابروهايش به هم پيوسته بود. سبيل كلفتي داشت و هنگامي كه حرف مي‌زد آب دهنش بر روي ريشش سرازير مي‌شد.» زراره گفت:

«او جندح بن بكاء است.» زن گفت:

«مردي را هم ديدم كه چشمان كوچك و پيشاني تنگي داشت و دهنه اسبي را گرفته بود. و يك تركش هم داشت كه هيچ وقت

الكامل/ترجمه،ج6،ص:50

آن را از دست فرو نمي‌گذاشت.» زراره گفت:

«او ربيعۀ بن عقيل بن كعب بوده است.» زن گفت:

«مردي هم دو پسر سرخ و سپيد داشت. اين دو پسر هر جا كه مي‌رفتند همه چشم‌ها بـه سـوي آنـان دوخته مي‌شد.» زراره گفت:
«او صعق بن عمرو بن خويلد بن نفيل است. دو پسرش هم يزيد و زرعه هستند.» زن گفت:
«مردي را هم ديدم كه حرفي نمي‌زد مگر حرفي كه از دم شمشير هم تيزتر بود.» زراره گفت:
«او عبد الله بن جعدهٔ بن كعب بوده است.» پس از اين گفت و گو، زراره بـه زن دسـتور داد تـا بـه خانه خود برود.
بعد زراره براي شتربانان پيام فرستاد و دستور داد كه شتران را آمـاده كننـد و محمـل‌هـا و بارهـا را بربندند و خانواده و اموال قبيله بني دارم را به سرزمين بغيض بفرستند.
زراره، همچنين، كساني را به نزد مالـك بـن حنظلـه فرسـتاد و آنـان را فراخوانـد و از خطـري كـه متوجهشان بود آگاهشان ساخت و دستور داد كه خـانواده و بـار و بنـه خـود را بـه سـرزمين بغـيض بفرستند.
آنان نيز چنين كردند و خود آماده پيكار با دشمن شدند.
بامداد كه افراد قبيله بني عامر از خواب برخاستند، يك غنوي به ايشان خبر داد كه خانواده بني دارم و بني مالك بار خود را بسته

الكامل/ترجمه،ج6،ص:51

و با همه دارائي خود رفته و از دسترس ايشان دور شده‌اند.
به شنيدن اين خبر نگران شدند و با هم به كنكاش پرداختند.
يكي از آنان گفت:
«زني كه ديروز ما گرفتيم با بني دارم بستگي داشت. او رفت و آنان را از آمدن ما خبردار كرد. آنهـا هم دور انديشي كردند و براي اين كه خانواده و دارائي خود را از دستبرد ما نجات دهند، تمام را به بغيض فرستادند و اكنون همه مسلح هستند و آماده‌اند تا با ما بجنگند. بنا بر اين بهتر است فـورا سـوار شويم و دنبال اموال آنان برويم و در راه خانواده‌شان را اسير و دارائي ايشان را غارت كنيم.
آنها هنگامي از اين ماجري آگاه مي‌شوند كه ما غنائيم به چنگ آورده و برگشته‌ايم.» همه اين انديشه را پسنديدند و سوار شدند و در پي خانواده بني دارم شتافتند.
از سوي ديگر، زراره كه انتظار حمله قبيله بني عامر و ديگران را مي‌كشيد، وقتي ديـد كـه آنهـا ديـر كرده‌اند، به قوم خود گفت:
«بدون شك علت تأخير آنان اين است كه در پي تاراج خانواده و اموال شما رفته‌اند. تا كار از كـار نگذشته، بشتابيد و دارائي خود را دريابيد.» مردان بني دارم كه اين سخن شنيدند بيدرنگ برخاسـتند و شتابان تاختند و پيش از آن كه دشمن به خانواده و اموالشان دست يابد، با او روبرو شدند و جنـگ سختي كردند.
در اين پيكار خونين، فرزندان مالك بن حنظله، بر ابن الخمس تغلبي، فرمانـده لـشكر نعمـان، دسـت يافتند و او را كشتند.
فرزندان عامر نيز معبد بن زراره را اسير كردند.
قبيله بني دارم تا هنگام ظهر در ميدان كارزار پايداري كرد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:52

قيس بن زهير نيز با كسان خود از سوي ديگر فرا رسيد و سرانجام بنـي عـامر و لـشكر نعمـان شكـست خوردند و گريختند و به شهرهاي خود برگشتند.
بني عامر، معبد بن زراره را كه اسير كرده بود با خود برد و معبد در اسارت ايـشان بـاقي مانـد تـا در گذشت.
در اين روزها، همچنين، زرارۀ بن عدس در گذشت.
درباره پناهندگي حارث به بني تميم به گونه‌اي ديگر نيز روايت شده و آن اين است:
نعمان در صدد بود تا از حارث- كه خالد را كشته و گريخته بود- انتقام بكشد.
به او گفتند:
حارث به سوي حيره روانه شده و در راه به خانه عياض بن ديهث تميمي كه دوسـت اوسـت، فـرود آمده است.
نعمان كساني را به سراغ عياض فرستاد و شتران وي را گرفت.
حارث سوار شد و خود را پنهاني به حيره رساند و شترهاي عياض را از شتربانان باز ستاند و به عيـاض برگرداند.
آنگاه در صدد بر آمد كه به نعمان آزاري برساند.
در اين انديشه بود كه به غضبان، پسر نعمان برخورد و او را به ضرب شمشير كشت.
نعمان، كه اين خبر را شنيد، كساني را به جست و جوي حارث فرستاد ولي نتوانـست او را بـه چنـگ آورد.
حارث درباره پيشامد مذكور گفته است:

اخصيي حمار بات يكدم نجمۀ أ تؤكل جاراتي و جاركَ سالم
فان تكَ اذوادا اصبت و نسوۀ فهذا ابن سلمي رأسه متفاقم
علوت بذي الحيات مفرق رأسه و لا يركب المكروه الا الا كارم

الكامل/ترجمه،ج6،ص:53

فتكت به كما فتكت بخالد و كان سلاحي تحتويه الجماجم
بدأت بتلكَ و انثنيت بهذه و ثالثۀ تبيض منها المقادم
حسبت ابا قابوس انكَ مخفري و لما تذق ثكلا و انفكَ راغم

برخي چنان گفته بودند كه در بالا نقل شد. برخي نيز گفته‌اند:
كسي كه به دست حارث كشته شد شرحبيل بن اسود بن منذر بود.
اسود پسر خود، شرحبيل، را پيش سنان بن ابو حارثه مري گذاشـته بـود تـا زنـش او را شـير دهـد و بزرگ كند.
سنان به خاطر نگهداري اين بچه پاداش خوبي از اسود مي‌گرفت و دارائي بسيار پيـدا كـرده بـود و پسرش، هرم، نيز پيوسته بذل و بخشش مي‌كرد حارث پنهاني و ناشناس پيش سنان رفت و زين اسـب او را به عاريت گرفت. بعد، به نزد زن سنان رفت و زين را نشان داد و گفت:
«شوهرت مي‌گويد شرحبيل، پسر پادشاه، را به من بسپار تا او را پيش حـارث بـن ظـالم ببـرم كـه ازو نگهداري و سرپرستي كند.

این زین اسب او هم نشانه‌اي است که بداني من راست مي‌گويم و از طرف شوهرت آمده‌ام.» زن که چشمش به زين افتاد حرف او را باور کرد و شرحبيل را آراسته و پاکيزه ساخت و او را به حارث سپرد.

حارث نيز کودک خردسال را گرفت و کشت و گريخت.

پس از اين پيشامد، اسود بر کرانه رود اربک با بني ذبيان و بني اسد جنگ کرد و بسياري از ايشان را کشت و زنانشان را به اسارت در آورد و اموالشان را به تاراج برد و سوگند ياد کرد که حارث را بکشد.

حارث که اين خبر را شنيد، پنهاني روانه حيره شد تا پيشدستي کند و به اسود حمله برد و کارش را بسازد.

الکامل/ترجمه،ج6،ص:54

در يکي از منزل‌هاي ميان راه بود که شنيد زني فرياد مي‌زند:

«من به حارث بن ظالم پناه مي‌برم.» حارث احوال زن را پرسيد و معلوم شد که اسود گله‌اي از شتران او را گرفته است. بدو دلداري داد و گفت:

«فردا در فلان جا پيش من بيا.» روز بعد حارث در آن جا رفت و هنگامي که شتران نعمان وارد شدند. شترهاي زن را گرفت و بدو داد.

در ميان آنها شتر ماده‌اي بود که لقاع نام داشت. حارث در اين باره گفت:

اذا سمعت حنة اللقاع فادعي ابا ليلي فنعم الداعي

يمشي بعضب صارم قطاع يفري به مجامع الصداع

بعد به راه افتاد و از هر سو به جست و جو پرداخت تا کسي را بيابد که به وي پناه دهد. ولي هيچ کس او را پناه نداد.

همه به او مي‌گفتند:

«چه کسي تو را از دست هوازن و نعمان پناه مي‌دهد؟ تو کسي هستي که فرزند نعمان را هم کشته‌اي!» سرانجام خود را به زرارة بن عدس و ضمرة بن ضمره رساند و اين دو تن او را پناه دادند و بر آن شدند که از گزند همه مردم حفظش کنند.

عمرو بن اطنابه خزرجي با خالد بن جعفر دوست بود و وقتي شنيد که حارث خالد را در خواب کشته، گفت:

«به خدا سوگند که اگر خالد را بيدار مي‌يافت، نمي‌توانست چنين کاري بکند. چقدر دلم مي‌خواهد که من با حارث روبرو شوم.» اين حرف او به گوش حارث رسيد و حارث گفت:

الکامل/ترجمه،ج6،ص:55

«به خدا سوگند که با او روبرو نخواهم شد مگر هنگامي که بيدار و در حال حرکت باشد و سلاح خويش را نيز با خود داشته باشد.» ابن الاطنابه که سخن او را شنيد شعرهائي ساخت که اين دو بيت از آنهاست:

ابلغ الحارث بن ظالم المو عد و الناذر النذور عليا

انما تقتل النيام و لا تق تل يقظان ذا سلاح کميا

حارث که شعر او را شنيد، روانه مدينه شد و سراغ خانه ابن اطنابه را گرفت.

هنگامي که به در خانه او رسيد، بانگ بر آورد:

«اي ابن اطنابه به فريادم برس!» عمرو بن اطنابه به شنيدن فرياد او از خانه بيرون آمد و پرسيد:
«تو كه هستي؟» جواب داد:
«مردي از قبيله بني فلان كه مي‌خواستم به قبيله بني بهمان بروم. ولي در راه، نزديك خانه تو گروهي به من رسيدند و هر چه را كه داشتم ربودند. اكنون از تو مي‌خواهم كه به دادم برسي و با من بيائي و اموال مرا بگيري و به من باز دهي.» ابن اطنابه سلاح پوشيد و سوار شد و با او به راه افتاد.
همينكه از خانه خود قدري دور شد، حارث برگشت و بدو گفت:
«آيا اكنون تو خفته‌اي يا بيداري؟» جواب داد:
«بيدارم.» حارث گفت:
«پس بدان كه من ابو ليلي هستم و شمشيرم هم آماده است.»

الكامل/ترجمه،ج6،ص:56

ابن اطنابه شمشير، يا به قول برخي، نيزه خويش را انداخت و گفت:
«تو بر من پيشي گرفتي، پس لا اقل به من مهلت بده تا شمشير خود را از زمين بردارم.» حارث گفت:
«بردار.» ابن اطنابه گفت:
«مي‌ترسم قبل از اين كه شمشيرم را بردارم پيشدستي كني و كارم را بسازي.» گفت:
«عهد مي‌كنم كه تا شمشير خود را از زمين بر نداشته‌اي، در امان خواهي بود.» ابن اطنابه گفت:
«در اين صورت من هم هرگز شمشير خود را از زمين بر نمي‌دارم.» حارث كه ديگر نمي‌توانست پيمان خود را بشكند، ناچار از خون او در گذشت و رفت در حاليكه شعرهائي مي‌خواند.
اين چهار بيت از آنهاست:

بلغتنا مقالة المرء عمرو فالتقينا و كان ذاك بديا
فهممنا بقتله اذ برزنا و وجدناه ذا سلاح كميا
غير ما نائم يروع بالفت ك و لكن مقلدا مشرفيا
فمننا عليه بعد علو بوفاء و كنت قدما و فيا

سرانجام، حارث همينكه دانست نعمان با سرسختي در پي اوست و هوازن تا انتقام خون خالد را نگيرد از پاي نمي‌نشيند، ناشناس به شام رفت و به يزيد بن عمرو پناهنده شد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:57

يزيد او را در پناه خود گرفت و مورد نوازش قرار داد.
يزيد بن عمرو شتر ماده‌اي داشت نشاندار كه سنگ آتش‌زنه و وسائل داغ كردن شتران ديگر را به گردنش انداخته بود.
همسر حارث كه آبستن بود و ويار مي‌كرد دلش گوشت و دنبه شتر خواست. حارث هم آن شتر ماده را گرفت و در شكاف كوهي برد و كشت و گوشت و دنبه‌اش براي زن خود برد.
همينكه شتر يزيد ناپديد شد، به جست و جوي آن پرداختند و نشانه‌هاي پي بريدگي او را در شكاف كوه يافتند.
پادشاه، يعني يزيد بن عمرو، در پي كاهني فرستاد و از او پرسيد كه چه كسي ممكن است شتر را كشته باشد.
كاهن گفت كه حارث آن را كشته است.

يزيد براي اثبات اين امر زني را با شيشه عطري به پيش زن حارث فرستاد تا در برابر آن عطر مقداري گوشت شتر از وي بگيرد.
زن دستور او را به كار بست و به در خانه حارث رفت و عطر را داد و گوشت را گرفت ولي در راه به حارث برخورد.
حارث او را گرفت و كشت و جسدش را در خانه خويش به خاك سپرد.
پادشاه كه ديد آن زن نيز ناپديد شده، باز كاهن را خواست و از او درين باره پرسش كرد.
كاهن گفت:
«آن زن را نيز همان كسي كشته كه شتر ماده را كشته است! اگر ميل نداري كه در حضور وي خانه‌اش را بازرسي كني، او را بيرون بفرست و در غياب وي اين كار را بكن.» پادشاه همين كار را كرد. و وقتي حارث از خانه بيرون رفت، خانه‌اش را گشتند و جسد زن را در آن جا يافتند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:58
حارث همينكه حس كرد چه كسي رازش را فاش كرده، به نزد كاهن رفت و او را كشت.
سرانجام حارث را گرفتند و پيش پادشاه بردند.
يزيد بن عمرو دستور داد كه او را بكشند.
حارث گفت:
«تو با من عهد كرده بودي كه مرا پناه دهي. بنا بر اين عهد و پيمان خود را مشكن.» پادشاه گفت:
«اگر من يك بار با تو پيمان شكني كرده‌ام، تو بارها پيمان مرا شكسته‌اي.» و او را كشت.
الكامل/ترجمه،ج6،ص:59
روزهاي داحس و غبراء جنگي كه ميان قبائل عبس و ذبيان روي داد
سبب اين پيشامد آن بود كه قيس بن زهير بن جذيمه عبسي رهسپار مدينه شد تا در آن جا خود را براي جنگ با بني عامر و انتقام خون پدر خويش، آماده كند.
در مدينه پيش احيحهٔ بن جلاح رفت تا از او زرهي را كه قبلا وصفش را شنيده بود خريداري كند.
احيحه گفت:
«من اين را نمي‌فروشم، و اگر فرزندان عامر سرزنشم نمي- كردند آنرا به تو مي‌بخشيدم. ولي تو آن را به بهاي يك شتر نر جوان دو سه ساله از من بخر.» قيس يك شتر بدو داد و زره را از او گرفت و آن را ذات- الحواشي ناميد.
احيحه زره‌هاي ديگري نيز به قيس بخشيد.
قيس در حاليكه بار و بنه خويش را بسته بود به راه افتاد تا به نزد قوم خود باز گردد.
در راه به ربيع بن زياد عبسي رسيد و از او در خواست كرد
الكامل/ترجمه،ج6،ص:60
كه وي را ياري دهد تا انتقام خون پدر خويش را بگيرد.
ربيع بن زياد بدو پاسخ مساعد داد.
هنگامي كه قيس مي‌خواست از پيش ربيع برود، ربيع به كيسه‌اي كه جامه‌هاي قيس در آن بود نگاهي انداخت و پرسيد:
«در جامه‌دان خود چه داري؟» قيس پاسخ داد:

«چيز شگفت‌آوري كه اگر آن را ببيني، فريفته‌اش خواهي شد.» آنگاه شتر خويش را به زانو در آورد و آن زره را از كيسه‌اي كه جامه‌هاي خود را در آن نهاده بود بيرون كشيد.
ربيع همينكه آن را ديد فريفته‌اش شد و گرفت و پوشيد كه اتفاقا درست به اندازه قد و بالاي او بود و به همين جهۀ آن را ديگر به قيس پس نداد.
چندي گذشت و درين مدت راجع به آن زره ميان ربيع و قيس پيك پيام‌هائي رد و بدل شد. قيس در پي گرفتن زره پافشاري، و ربيع در پس دادن آن خود داري مي‌كرد.
سرانجام، قيس خانواده خويش را به مكه فرستاد و خود چشم براه آغاز بهار ماند.
همينكه آغاز بهار فرا رسيد، ربيع شتران و دارائي خويش را به چراگاهي كه بسيار سر سبز و خرم بود روانه كرد و به خانواده خود هم دستور داد تا بدان جا بروند.
سپس اسب خويش را سوار شد و بدان منزل رهسپار گرديد.
قيس به شنيدن خبر حركت كاروان ربيع، فرصت را غنيمت شمرد و با برادران و ساير افراد خانواده خود شتابان به راه افتاد و بر آن كاروان حمله برد و هودجي را كه مادر ربيع، موسوم به فاطمه دختر خرشب، و همچنين همسر ربيع در آن بودند، گرفت.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:61

فاطمه، مادر ربيع بدو گفت:
«اي قيس، چه مي‌خواهي بكني؟» قيس جواب داد:
«مي‌خواهم در برابر زرهي كه پسرت از من گرفته و پس نمي‌دهد، شما دو تن را به مكه ببرم و بفروشم.» فاطمه گفت:
«از ما دست بدار. من عهد مي‌كنم كه آن زره را به تو برگردانم.» قيس قول او را پذيرفت و آن دو را رها ساخت.
فاطمه، همينكه به پسر خود رسيد، موضوع زره را با وي در ميان نهاد ولي ربيع سوگند خورد كه زره را پس نخواهد داد.
فاطمه ناچار براي قيس پيام فرستاد و او را از آنچه ربيع گفته بود، آگاه ساخت.
قيس نيز به چارپايان ربيع حمله برد و از آنها چهار صد شتر را ربود و به مكه برد و فروخت و با بهاي آنها اسباني خريد.
ربيع، همينكه از دستبرد قيس خبردار شد، در پي او تاخت ولي بدو نرسيد.
در ميان اسب‌هائي كه قيس خريده بود، دو اسب هم به نام‌هاي داحس و غبراء وجود داشتند.
و نيز گفته شده است.
اسبي كه داحس نام داشت، از اسب‌هاي قبيله بني يربوع بود.
پدر اين اسب، كه سبط ناميده مي‌شد، به مردي از قبيله بني ضبه تعلق داشت. مادر داحس نيز ماديانى بود متعلق به مردي از قبيله بني يربوع.
اين يربوعي، كه صاحب آن ماديان بود، از آن ضبي كه يك

الكامل/ترجمه،ج6،ص:62

نريان به نام سبط داشت خواهش كرد كه اسب خود را براي جفتگيري پيش ماديان وي بفرستد.
ولي آن ضبي در خواست وي را نپذيرفت.
همينكه شب فرا رسيد، يربوعي خود را به اسب ضبي رساند و آن را پيش اسب خود برد.

ضبي وقتي بيدار شد و اسب خود را نديد، در ميان كسان خود فرياد بر آورد و همه پيرامون او گـرد آمدند و به جست و جوي اسبش پرداختند و دريافتند كه با ماديان يربوعي در آميخته است.
اين موضوع را به ضبي خبر دادند و ضبي به خشم آمد و نزديك بود آشوبي بر پا شود كه يربوعي بـه آنان گفت:
«شتاب نكنيد. اگر از اسب شما نطفه‌اي در رحم ماديان ريخته شده باشد، مي‌توانيد آن را بر گيريـد.» ياران ضبي سخن او را تصديق كردند و گفتند.
«اين داوري درست است.» در اين هنگام مردي از ياران ضبي در ميـان پريـد و دسـت خـود را در بچه‌دان ماديان فرو برد و آنچه در رحم بود بيرون كشيد ولي مقداري از آن در رحـم بـاقي مانـد و كره‌اي به وجود آمد كه به همين سبب داحس ناميده شـد. (زيـرا داحـس بـه معنـي ريـشه يـا غـده كوچكي است كه در ميان ناخن و گوشت پيدا مي‌شود و ناخن را مي‌خورد.) ايـن يربـوعي دو پـسر داشت و قيس بن زهير، هنگامي كه بر بنـي يربـوع حملـه بـرد و دارائـي ايـشان را غـارت و زنـان و فرزندانشان را اسير كرد، چشمش به دو پسر افتاد كه يكي بر داحس و ديگري بر غبراء سوار بود.
در پي آن دو شتافت ولي به هيچيك نرسيد و ناچار بازگشت.
در ميان اسيراني كه گرفته بود، مادر آن دو پسر و همچنين دو

الكامل/ترجمه،ج6،ص:63

خواهر آنان بودند. در همين حال قيس فريفته آن دو اسب- يعني داحس و غبراء- شده بود.
وقتي نمايندگان بني يربوع پيشش آمدند تا براي زنان و مرداني كه اسير شده بودنـد سـربها بدهنـد، قيس حاضر شد كه همه را آزاد كند جز مادر و خواهران آن دو پسر را، و گفت:
«اگر آن دو پسر، اسب‌هائي را كه سوار بودند به من بدهند مادر و خواهرشان را آزاد مي‌كنم، وگرنه آنان را رها نخواهم ساخت.» ولي آن دو پسر از تسليم اسب‌ها خودداري كردند.
سرانجام يكي از بزرگان بني يربوع كه نزد قيس اسير بود، شعر زيرا ساخت و براي آن دو تن فرستاد:

ان مهرا فدي الرباب و جملا و سعادا لخير مهر اناس
ادفعوا داحسا بهن سراعا انها من فعالها الاكياس
دونها و الذي يحج له النا س سبايا يبعن بالا فراس
ان قيسا يري الجواد من الخى ل حياة في متلف الانفاس
يشتري الطرف بالجراجرة الج لة يعطي عفوا بغير مكاس

اين شعرها كه به بني يربوع رسيد، دو اسب مذكور را براي قيس فرستادند و زنان را گرفتند.
همچنين گفته شده است:
قيس، داحس را با يكي از اسب‌هاي خود جفت كرد و از اين جفت‌گيري كـرده‌اي آمـد كـه آن را غبراء ناميد.
هنگامي كه قيس در مكه به سر مي‌برد، اهل مكه بسيار بر او مي‌باليدند و او كه خـود مـردي مغـرور و متكبر بود نمي‌توانست تفاخر آنان را تحمل كند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:64

سرانجام يك بار به ايشان گفت:
«اين قدر پيش ما به كعبه خود نباليد. از هر چه مي‌خواهيد بگوييد ولي اين همـه از حـرم خـود دم نزنيد.» عبد الله بن جدعان بدو گفت:

«اگر ما در پيش تو به اين خانه آباد و اين حرم امن فخر نفروشيم، پس به چه افتخار كنيم؟
قيس سرانجام از فخر فروشي مردم مكه به تنگ آمد و بر آن شد كه از مكه برود. قبيلـه قـريش نيـز از رفتن او شاد شد زيرا افراد اين قبيله نيز از تكبر و فخر فروشي قيس بيزار بودند.
باري، قيس به برادران خود گفت:
«نخست بايد از پيش مردم مكه برويم وگرنه ميان ما و ايشان آشوبي بر پا خواهد شد. بعد هم بايـد بـه بني بدر بپيونديم زيرا اهل اين قبيله از لحاظ بزرگي نياكان، با ما همـسر و هماننـد هـستند و از جهـۀ خويشاوندي نيز پسر عموهاي ما محسوب مي‌شوند. در كـرم و جـوانمردي هـم از بزرگـان قـوم مـا مي‌باشند و با وجود آنها ربيع نمي‌تواند بر ما چيرگي يابد.» ديري نگذشت كه قيس با برادران خويش به بني بدر پيوست و درباره رفتن خود به نزد ايشان گفت:

اسير الي بني بدر بامر هم فيه علينا بالخيار
فان قبل الجوار فخير قوم و ان كرهوا الجوار فغير عار
اتينا الحارث الخير بن كعب بنجران و أي لجا بجار
فجاورنا الذين اذا أتاهم غريب حل في سعۀ القرار
فيأمن فيهم و يكون منهم بمنزلۀ الشعار من الدثار
و ان نفرد بحرب بني أبينا بلا جار فان الله جاري

الكامل/ترجمه،ج6،ص:65

بعد در قبيله بني بدر فرود آمد و در دستگاه حذيفه سكونت گزيد. حذيفه و برادرش، حمل بن بـدر، او را پناه دادند و مقدمش را گرامي داشتند. او نيز تا چندي در ميانشان ماند.
قيس و برادرانش اسباني داشتند كه در بين عرب همانندشان نبود. حذيفه هـر روز، بامـداد و شـامگاه پيش قيس مي‌رفت و بر اسبان او مي‌نگريست و رشك مي‌برد ولي رشك خود را پنهان مي‌كرد.
به هر صورت، تا هنگامي كه قيس در نزد حذيفه و خانواده وي بود، از قيس و برادرانش بـه مهربـاني پذيرائي مي‌كردند.
ربيع از اين دوستي و يگانگي به خشم آمد و شعرهاي زير را براي بني بدر فرستاد:

الا ابلغ بني بدر رسولا علي ما كان من شنا و وتر
باني لم ازل لكم صديقا ادفع عن فزارۀ كل امر
اسالم سلمكم و أرد عنكم فوارس اهل نجران و حجر
و كان ابي ابن عمكم زياد صفي ابيكم بدر بن عمرو
فألجأتم اخا الغدرات قيسا فقد افعمتم ايغار صدري
فحسبي من حذيفۀ ضم قيس و كان البدء من حمل بن بدر
فاما ترجعوا ارجع اليكم و ان تأبوا فقد اوسعت عذري

ولي بني بدر اشعار فوق را به چيزي نشمرد و از قيس و خانواده‌اش دست بر نداشت.
ربيع از اين بي‌اعتنائي به خشم آمد و قبيله بني عبس نيز از خـشم او بـر آشـفت و آمـاده پيكـار بـا او گرديد.
رفته رفته حذيفه نيز از قيس بيزار شد و مي‌خواست او را بيرون كند ولي بهانه‌اي براي اين كار پيـدا نمي‌كرد.
قيس كه به اين موضوع پي برده بود، هنگامي كه مي‌خواست

به حج عمره برود، ياران خود را گفت:
«من مي‌خواهم براي عمره به سفر بروم و شما در غياب من بايد مواظب باشيد كه به هيچ روي با حذيفه در نيفتيد و تا بازگشت من، هر چه از او مي‌بينيد تحمل كنيد، زيرا من نشانه‌هاي شر و فتنه را در چهره او مي‌بينم و او هيچ بهانه‌اي براي آزار شما پيدا نمي- كند مگر وقتي كه با او بر سر اسب دواني شرط بندي كنيد.» قيس كه انديشه‌اي درست داشت و در دوراندیشي اشتباه نمي- كرد، پس از اندرزي كه به ياران خويش داد، روانه مكه شد.
بعد از رفتن او، جواني از قبيله بني عبس كه ورد بن مالك نام داشت. روزي پيش حذيفه رفت و پهلوي او نشست و ضمن صحبت بدو گفت:
«خوب بود يكي از اسب‌هاي قيس را مي‌گرفتي و از آن صاحب كره‌هاي اصيلي مي‌شدي.
حذيفه گفت:
«اسبان من بهتر از اسبان قيس هستند.» در اين باره گفت و گو را به درازا كشاندند و حذيفه در دعوي خود آنقدر اصرار ورزيد تا آخر قرار شد كه دو اسب از اسبان قيس و دو اسب از اسبان حذيفه را به مسابقه بگذارند. ده گله شتر ماده، كه هر گله ده شتر داشته باشد نيز در اين اسب دواني جايزه قرار دادند.
پس از اين شرطبندي، ورد روانه مكه شد و پيش قيس رفت و او را از اين حال آگاه ساخت.
قيس كه سخنانش را شنيد به وي گفت:
«مي‌بينم كه مرا با بني بدر، و بني بدر را با من در انداخته‌اي زيرا حذيفه آدم بيدادگر و ناسازگاري است كه به حق خود راضي

نمي‌شود و ما هم زير بار زورگوئي او نمي‌رويم.» قيس سپس مراسم عمره را به پايان رساند و بازگشت و ياران خود را گرد آورد و پيش حذيفه رفت و از او درخواست كرد كه آن شرط بندي را فسخ كند.
ولي حذيفه درخواست وي را نپذيرفت.
گروهي از بني فزاره و بني عبس نيز همين درخواست را كردند. ولي او باز خواهش آنان را رد كرد و گفت:
«من تنها در صورتي از اين اسب‌دواني چشم مي‌پوشم كه قيس اقرار كند كه من شرط را برده‌ام.»
ابو جعده فزاري در اين باره گفت:

آل بدر دعوا الرهان فانا قد مللنا اللجاج عند الرهان
و دعوا المرء في فزارة جارا ان ما غاب عنكم كالعيان
ليت شعري عن هاشم و حصين و ابن عوف و حارث و سنان
حين يأتيهم لجاجك قيسا رأي صاح أتيت أم نشوان

بزرگان اصحاب حذيفه و برادران او نيز از او درخواست كردند كه اين شرط بندي را كنار بگذارد ولي او نپذيرفت و مي‌خواست با سر سختي حرف خود را به كرسي بنشاند.
سرانجام قيس از او پرسيد:

«بر سر كدام اسب با من شرط مي‌بندي؟» جواب داد:
«روي دو اسب تو كه داحس و غبراء نام دارند و دو اسب خودم كه خطار و حنفا ناميده مي‌شوند.»
و نيز گفته شده است:
اين شرط بندي فقط بر سر دو اسب داحس و غبراء بود. قيس

الكامل/ترجمه،ج6،ص:68

مي‌گفت: داحس پيش مي‌افتد ولي حذيفه غبراء را برنده مي‌دانست و به قيس گفت:
«مي‌خواهم بداني كه نظر من درباره اسب، درست‌تر از نظر تست.» ولي روايت نخستين صحيح‌تر است.
باري، وقتي معلوم شد كه از انجام آن مسابقه اسب‌دواني چاره‌اي نيست، قيس به حذيفه گفت:
«بسيار خوب، آغاز و پايان محل مسابقه و مبلغ شرط بندي را هم معين كن.» حذيفه گفت:
«بر سر يكصد شتر ماده شرط مي‌بنديم. اسب‌دواني هم از ابلي آغاز مي‌شود و در ذات الاصاد به پايان مي‌رسد.» از ابلي تا ذات الاصاد، به اندازه صد و بيست تير پرتاب فاصله بود.
بر اين قرار اسب‌هاي دونده را لاغر و سبكبار كردند كه تندتر بدوند. بعد آنها را به محل مسابقه بردند.
يكصد شتر را هم كه موضوع شرط بندي بود به دست عقال بن مروان بن حكم قيسي سپردند. امنائي را هم به نظارت در سراسر مسير اسب‌دواني گماشتند.
ولي حذيفه مردي از بني اسد را به سر راه فرستاد و دستور داد كه با داحس در وادي ذات الاصاد روبرو شود و اگر ديد كه جلو افتاده، او را در يكي از گودال‌ها اندازد.
همينكه اسب‌ها شروع به دويدن كردند، داحس پيش افتاد و پيش افتادن او هم كاملا آشكار بود.
مردم همه بدو مي‌نگريستند و قيس و حذيفه هم با همه كسان خويش در مسير ايستاده، سرگرم تماشا بودند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:69

وقتي داحس در وادي ذات الاصاد سرازير شد، آن اسدي كه فرستاده حذيفه بود، جلو پريد و با دست چنان در صورت حيوان كوفت كه رم كرد و در گودال آب افتاد.
چيزي نمانده بود كه اسب و سوار كار هر دو غرق شوند و سرانجام، هنگامي خود را نجات دادند كه ديگر كار از كار گذشته و مسابقه به پايان رسيده بود.
اما مردي كه سوار غبراء بود، وقتي ديد داحس دير كرده و نشاني از او نيست، راهي خلاف راه او را در پيش گرفت و به راه معمولي برگشت و به دو اسب حذيفه پيوست.
در اين راه حنفاء هم لغزيد و به زمين خورد، و تنها غبراء و خطار باقي ماندند.
حال اين دو اسب چنان بود كه وقتي زمين ناهموار پيش مي‌آمد خطار جلو مي‌افتاد و هنگامي كه به جاده هموار مي‌رسيدند، غبراء پيشي مي‌گرفت.
همينكه نزديك تماشاچيان رسيدند به جاده‌اي پر از خاك و ناهموار بر خوردند و خطار پيش افتاد.
حذيفه كه به پيروزي اسب خويش اميدوار شده بود، گفت:
«اي قيس، شرط را باختي!» قيس جواب داد:
«عجله نكن، هنوز راه به پايان نرسيده است.» و اين جمله، ضرب المثل شد.

همچنان که قیس پیش بيني کرده بود، چيزي نگذشت که راهي هموار و صاف پـيش آمـد و هـر دو اسب با هم برابر شدند چنان که پهلو به پهلوي يک ديگر مي‌دويدند.
حذيفه گفت:

الکامل/ترجمه،ج6،ص:70

«اسب ما به خدا ما را فريب داد.» قيس گفت:
«آن که اين همه راه آمده، حال فريب ندارد!» و اين سخن نيز ضرب المثل شد.
بالاخره مسابقه پايان يافت و غبراء نخستين اسبي بود که به مقصد رسيد و از همه پيش افتاده بـود. در پي او، خطار، اسب حذيفه و سپس حنفاء رسيد که او هم اسب حذيفه بود.
بعد از آنها داحس آمد با سوار کارش که دهنه او را گرفته بـود و آهـسته آهـسته او را مـي‌کـشاند و همينکه به قيس رسيد، او را از بلائي که در راه بر سر اسبش آورده بودند، آگاه ساخت.
ولي حذيفه اين موضوع را منکر شد و به بهانه اين که هر دو اسب وي در پي هم رسيده و از داحس جلو افتاده‌اند، به ناحق ادعا کرد که مسابقه را برده است.
سرانجام قيس و يارانش به محلي که داحس در گودال افتاده بود رفتنـد تـا از کـساني کـه در ايـن توطئه دست داشتند بازجوئي کنند.
بهر حال، اين پيشامد مايه اختلاف ميان قيس و حذيفه شد.
ربيع بن زياد همينکه از اختلاف ايشان آگاهي يافت، شاد شد و به ياران خويش گفت:
«به خدا که قيس نابود شده است. پيش چشمم روشن است که اگر حذيفه او را نکشد قيس به نـزد مـا خواهد آمد. و به خدا اگر چنين کاري بکند، ما چـاره‌اي نـداريم جـز ايـن کـه او را در پنـاه خـود بگيريم.» آن اسدي که داحس را در گودال آب انداخته بود، از کرده خود پشيمان شد و پيش قيس آمد و گناه خود را اعتراف کرد، و حذيفه که شنيد او مشتش را باز کرده به وي دشنام داد.

الکامل/ترجمه،ج6،ص:71

در نتيجه اين رويدادها، افراد بني بدر با قيس و برادرانش در افتادند و با زخـم زبـان بـه آزار ايـشان پرداختند.
قيس آنان را به خاطر طرز رفتاري که در پيش گرفته بودند، نکوهش کرد ولي آنان دست بر نداشتند و به آزار و ستمي که درباره او روا مي‌داشتند، افزودند.
اختلاف قيس و حذيفه بر سر تصاحب يکصد شتر که شرط بندي کرده بودند، بالا گرفت تا جـائي کـه هيچيک از آن دو حاضر نبود از گرفتن آنها چشم بپوشد.
مردم، که مي‌کوشيدند آن دو را از مشاجره باز دارند، در عين حال، آشکارا مـي‌ديدنـد کـه حذيفـه ظلم مي‌کند و زور مي‌گويد:
او در گرفتن شتران سر سختي و پافشاري مي‌کرد و پسر خود، ندبه، را براي گرفتن آنهـا پـيش قـيس فرستاد.
وقتي ندبه به قيس رسيد و پيغام پدر خويش را رساند، قيس با نيزه او را زد و کشت. و اسب ندبه، تنهـا به پيش پدر او، حذيفه، برگشت.
قيس پس از کشتن ندبه، بيدرنگ در ميان کسان خود جار زد که:
«اي بني عبس، هنگام کوچ کردن است.» افراد قبيله بني عبس به شنيدن ايـن سـخن، همـه بارهـاي خود را بستند و شتابان روان شدند.

وقتي اسب ندبه، بدون سوار، برگشت، حذيفه دانست كه پسرش كشته شده است. از اين رو در ميان ياران خويش فرياد بر آورد و با كسان خود سوار شد و به سوي خانه‌هاي بني عبس رفت ولي همه خانه‌ها را تهي، و پسر خود را كشته يافت. از اسب فرود آمد و ميان دو چشمش را بوسيد و او را به خاك سپرد.

مالك بن زهير، برادر قيس، با يكي از زنان بني فزاره

الكامل/ترجمه،ج6،ص:72

زناشوئي كرده بود و در ميان اين قبيله به سر مي‌برد.

قيس براي وي پيام فرستاد و گفت:

«من ندبهٔ بن حذيفه را كشته و گريخته‌ام. تو هم خود را به ما برسان وگرنه كشته خواهي شد.» مالك گفت:

«گناهي كه قيس كرده، به گردن خود اوست.» و از جاي خود دور نشد.

قيس كه در پي پناهي مي‌گشت به ربيع بن زياد پيغام فرستاد كه مي‌خواهد به پيش وي برگردد و در نزد وي بماند زيرا او از خويشاوندان ايشان است.

ولي ربيع بن زياد درخواست او را نه پذيرفت و نه رد كرد چون مي‌خواست درين باره خوب فكر كند.

بعد، مالك بن زهير، كه به حرف برادر خود، قيس، گوش نداده و خود را از دسترس بني بدر دور نساخته بود، به چنگ افراد اين قبيله گرفتار گرديد و كشته شد.

وقتي بني عبس و ربيع بن زياد از كشته شدن او آگاهي يافتند، سخت اندوهگين شدند و ربيع يكي از گماشتگان خويش را به نزد قيس فرستاد تا ازو براي وي خبري بياورد.

آن مرد پيش قيس آمد و شنيد كه قيس مي‌گويد:

أ ينجو بني بدر بمقتل مالك و يخذلنا في النائبات ربيع
و كان زياد قبله يتقي به من الدهر ان يوم ألم فظيع
فقل لربيع يحتذي فعل شيخه و ما الناس الا حافظ و مضيع
و الا فما لي في البلاد اقامهٔ و امر بني بدر علي جميع

فرستاده ربيع پيش ربيع برگشت و او را از آنچه شنيده بود

الكامل/ترجمه،ج6،ص:73

آگاه ساخت. ربيع در سوگ مالك كه كشته شده بود بگريست و گفت:

منع الرقاد فما اغمض ساعهٔ جزعا من الخبر العظيم الساري
أ فبعد مقتل مالك بن زهير يرجوا النساء عواقب الاطهار
من كان مسرورا بمقتل مالك فليأت نسوتنا بوجه نهار
يجد النساء حواسرا يندبنه و يقمن قبل تبلج الاسحار
يضربن حر وجوههن علي فتي ضخم الدسيعهٔ غير ماخوار
قد كن يك نون الوجوه تسترا فاليوم حين برزن للنظار

اين چكامه‌اي دراز است.

قيس كه آن را شنيد با خانواده خود به راه افتاد و پيش ربيع بن زياد رفت.

ربيع كه سر گرم درست كردن سلاح خود بود، همينكه او را ديد، برخاست و يك ديگر را در آغوش گرفتند و گريستند و از كشته شدن مالك بيتابي كردند. افراد خاندان‌هاي قيس و ربيع نيز بـه ديـدار هم شاد شدند.

بعد، قيس به ربيع گفت:

«كسي كه به تو پناه مي‌آورد، هرگز از دست تو نمي‌گريزد و كسي كه از تو ياري مـي‌جويـد، از تـو بي‌نياز نيست. من با تو چنانم كه از هر دو روزم بدترين روزش نصيب تو شده و تو با من چناني كه از هر دو روزت بهترينش براي من بوده است (يعني: من از تو هميشه سود برده‌ام و تو از مـن همـواره زيان ديده‌اي.) من تنها به كسان خود متكي هستم و كسان من نيز تنها به تو بستگي دارند.

افراد بني بدر برادرم، مالك، را كشته‌اند و براي من تاكنون هرگز وضـعي بـدتر از ايـن وضـع پـيش نيامده است. زيرا اگر به جنگ با

الكامل/ترجمه،ج6،ص:74

بني بدر برخيزم، بني ذبيان نيز آنان را ياري خواهد كرد. ولي اگر بني بدر در جنگ با مـن پيـشقدم شود بني عبس از ياري و كمك با من دست خواهد كشيد و مرا تنها خواهد گذاشت. مگر اين كه تـو همه را پيرامون من گرد آوري و كاري كني كه از پشتيباني من دريغ نورزند.

من و اين قوم كه برادرم را كشته‌اند در خونريزي با يك ديگر برابريم، زيرا من پسرشان را كـشته‌ام و آنان هم خون برادرم را ريخته‌اند. بنا بر اين ديگر حسابي با هم نداريم. با ايـن وصـف، اگـر تـو مـرا ياري كني به آنان حمله خواهم برد و اگر ياري نكني، آنان به من حمله‌ور خواهند شـد.» ربيـع كـه اين سخنان شنيد، در پاسخ وي گفت:

«اي قيس، آنچه براي تو سودي ندارد، براي من نيز سودي نخواهد داشت و آنچه براي تو زيان آور است براي من نيز زيان دارد. كشته شدن برادرت، مالك مرا هم به اندازه و اندوهگين ساخت. تو در اين قضيه، هم ظالم هستي و هم مظلوم. زيرا درباره اسبت به تو ظلم كردند و تو هم در ريختن خون يكي از بني بدر به ايشان ظلم كرده‌اي. آنان هم در برابر كشته شدن پسر حذيفه، برادر تو را كشته‌اند. بنا بر اين خون با خون تلافي شده و ديگر نبايد كينه‌اي در ميان باشد. با اين وصف، اگر تو بخـواهي كه باز آتش جنگ را دامن زني من درين پيكار به ياري تو برمي‌خيزم و از تو پشتيباني مي‌كنم. اما از اين دو كار به نظر من بهترينش آن است كه با بني بدر صلح كنيم و با فراغ بـال بـه جنـگ بـا قبيلـه هوازن بپردازيم.» پس از اين گفت و گو، قيس در پي ياران و خويشاوندان خـود فرسـتاد كـه همـه آمدند و در ميان قبيله ربيع سكونت گزيدند.

عنترة بن شداد نيز براي ايشان مرثيه ذيل را درباره كشته

الكامل/ترجمه،ج6،ص:75

شدن مالك ساخت:

فلله عينا من رأي مثل مالك — عقيرة قوم ان جري فرسان
فليتهما لم يطعما الدهر بعدها — و ليتهما لم يجمعا لرهان
و ليتهما ماتا جميعا ببلدة — و أخطاهما قيس فلايريان
لقد جلبا جلبا لمصرع مالك — و كان كريما ماجدا لهجان
و كان اذا ما كان يوم كريهة — مافقد علموا اني و هو فتيان

و كنا لدي الهيجاء نحمي نساءنا و نضرب عند الكرب كل بنان
فسوف تري ان كنت بعدك باقيا و امكنني دهري و طول زماني
فاقسم حقا لو بقيت لنظرة لقرت بها عيناك حين تراني

حذيفه، همينكه شنيد قيس و ربيع با يك ديگر همدست شده‌اند، به خشم آمد و خود را براي هر گونه پيشامدي آماده ساخت.

و نيز گفته شده است:

سرزمين بني عبس دچار خشكسالي شده و مردمش به سرزمين فزاره پناه برده بودند. ربيع نيز پيش حذيفه رفته بود و در ميان كسان او به سر مي‌برد. همينكه از كشته شدن مالك آگاهي يافت، به حذيفه گفت:

«من براي انجام كاري ناچارم كه سه روز از خدمتت مرخص شوم.» حذيفه گفت:

«مي‌تواني بروي.» ربيع نيز بيدرنگ بار خود را بست و از ميان بني فزاره رفت.

حمل بن بدر، وقتي اين خبر را شنيد، به برادر خود، حذيفه، گفت:

«كاري كه تو كردي بدترين كار بود. زيرا مالك را كشتي

و راه انتقام‌جوئي ربيع را هم باز كردي. اين كار تو، به خدا، آتشي در خرمن هستي تو خواهد افروخت.» پس از اين گفت و گو، هر دو برخاستند و سوار شدند و در پي ربيع شتافتند. ولي او را نيافتند و دانستند كه او كينه خود را پنهان مي‌كرده است.

باري، از سوئي قيس و ربيع به هم دست اتحاد دادند و از سوي ديگر حذيفه كسان خود را گرد آورد و با آنان براي جنگ با بني عبس، يعني قبيله قيس، پيمان بست.

قيس و ربيع، قوم خود را جمع كردند و آماده پيكار شدند.

ديري نگذشت كه بني فزاره- يعني كسان و خويشان حذيفه- بر بني عبس شبيخون زدند و برخي از كسان و چارپايان ايشان را ربودند.

افراد بني عبس به حفظ اموال و دفاع از خود پرداختند و در ضمن خود را براي حمله بر بني فزاره آماده كردند.

مردان فزاره نيز آماده دفاع شدند و سرانجام براي جنگ به راه افتادند و در كرانه آبي كه عذق خوانده مي‌شد با هم روبرو گرديدند.

اين نخستين پيكار ميان آن دو قبيله بود كه با هم جنگي سخت كردند و در اين نبرد خونين، عوف بن يزيد كشته شد.

جندب بن خلف عبسي او را كشت.

چيزي نگذشت كه فزاره شكست خورد و كشته بسيار داد و ربيع بن زياد، حذيفه بن بدر را اسير كرد.

حر بن حارث عبسي عهد كرده بود كه اگر به حذيفه دست يابد، بر او با شمشير ضربه‌اي بزند. و شمشير برنده‌اي داشت كه اصرم ناميده مي‌شد.

همينكه حذيفه اسير گرديد، حر بن حارث بر آن شد كه به

عهد خود وفا كند ولي ربيع براي جلوگيري از كشته شدن حذيفه، از همسر حر ياري خواست و زن حر، به سفارش ربيع، شمشير او را پنهان ساخت و حر را از كشتن حذيفه منع كرد و از فرجام اين كار ترساند.

اما حر سخنان او را ناشنيده گرفت و به هيچ روي حاضر نشد كه عهد خود را بشكند.

عاقبت مردان قبيله چنان دور حذيفه را گرفتند كه وقتي حر بن حارث ضربتي بر او فرود آورد، شمشيرش كاري از پيش نبرد و حذيفه همچنان زنده و اسير ماند.

سرانجام مردان غطفان گرد آمدند و كوشيدند كه صلح را در ميانه بر قرار سازند.

در نتيجه بدين قرار صلح كردند كه خون بدر بن حذيفه با خون مالك بن زهير جبران شود. بهاي خون عوف بن بدر پرداخت گردد و به حذيفه هم در برابر ضربه‌اي كه حر بدو زده بود، دويست شتر داده شود همه هم شتر ماده آبستن باشد. افزون بر اينها چهار برده نيز در اختيار او قرار گيرد.

حذيفه نيز از خونخواهي كساني كه از فزاره در آن جنگ كشته شده بودند در گذرد و اسيراني را كه گرفته آزاد كند.

اما قيس، همينكه به نزد قوم خود برگشت از قراري كه براي صلح داده بود پشيمان شد و بني عبس نيز او را نكوهش كرد.

ازين رو قيس بن زهير و عمارهٔ بن زياد سوار شدند و پيش حذيفه رفتند و درين باره با او گفت و گو كردند.

آخر حذيفه حاضر شد كه اتفاق و همدستي با ايشان را حفظ كند و شتراني را كه از آن دو گرفته بود، پس بدهد. اين شتران همه تازه زاده بودند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:78

گفت و گوي آنان هنوز پايان نيافته بود كه سنان بن ابو حارثه مري رسيد و صلح‌جوئي حذيفه را سرزنش كرد و گفت:

«اگر هم ناچاري كه اين كار را انجام دهي، پس تنها شتران را به آنها بده و كره‌هائي را كه تازه زائيده‌اند نگاه دار.» اين پيشنهاد را حذيفه پسنديد ولي قيس و عماره حاضر به قبول آن نشدند.

و نيز گفته شده است:

شتراني كه از حذيفه مي‌خواستند اين شتران نبودند و شتراني بودند كه حذيفه از بابت شرط بندي در مسابقه اسب دواني از قيس گرفته بود.

همچنين گفته‌اند:

مالك بن زهير پس از جنگ مذكور كشته شده است.

حميد بن بدر درباره كشتن او مي‌گويد:

قتلنا بعوف مالكا و هو ثأرنا و من يبتدع شيئا سوي الحق يظلم

به اندازه‌اي سنان در بر انگيختن حذيفه به جنگ كوشيد، كه سرانجام كسان او آماده كارزار شدند.

گروهي از بزرگان قبائل به شنيدن اين خبر به ميانجيگري پرداختند. از آن جمله بودند: عمرو بن اطنابه، مالك بن عجلان، احيحهٔ بن جلاح و قيس بن حطيم و عده‌اي ديگر كه براي برقراري صلح اقدام كردند و درباره دوستي و همدستي و اتفاق- گفت‌وگوهائي نمودند. ولي حذيفه شرايط ايشان را نپذيرفت و سر سختي را به جائي رساند كه زور گوئي وي بر همه آشكار گرديد. از اين رو، وي را از عاقبت كار ترساندند و باز گشتند.

پس از آن، حذيفه بر عبس حمله برد و عبس بر فزاره تاخت و آتش فتنه و آشوب در ميانشان زبانه كشيد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:79

حذيفه برادر خود، حمل، را فرستاد تا بر بني عبس بتازد. او ريان بن اسلع بن سفيان را گرفت و پيش حذيفه برد و حذيفه دو پسر ريان و برادرزاده او، عمرو بن اسلع، را گروگان گرفت و او را آزاد كرد.
بعد، قيس به فزاره تاخت و با گروهي ازين قبيله روبرو شد كه مالك بن بدر از آن جمله بود. قيس او را كشت و ساير افراد فزاره شكست خوردند و گريختند.
در اين هنگام حذيفه بر آن شد كه خون دو فرزند ريان را بريزد. آن دو تن در زير شمشير او پي در پي التماس مي‌كردند و فرياد مي‌زدند: «پدر به داد ما برس» تا كشته شدند.
اما برادرزاده ريان جان بدر برد زيرا دائي‌هاي وي مانع كشتن وي شدند.
پس از كشته شدن مالك و آن دو پسر، آتش جنگ ميان دو طرف شدت يافت و بيشتر از سوي فزاره و همدستانش به آن دامن زده مي‌شد.
در يكي از آن روزها دو طايفه با هم روبرو گرديدند و جنگي سخت كردند كه تا پايان روز ادامه يافت.
ريان بن اسلع درين جنگ چشمش به زيد بن حذيفه افتاد و بر او حمله برد و او را كشت. در نتيجه، بني فزاره و بني ذبيان شكست خوردند و حارث بن بدر گرفتار گرديد و كشته شد.
ولي بني عبس سالم بازگشت و حتي يك تن از ايشان كشته نشده بود.
پس از قتل زيد و حارث، حذيفه تمام افراد بني ذبيان را گرد آورد و كساني را در پي بني اشجع و بني اسد بن خزيمه فرستاد و اين دو قبيله را نيز جمع كرد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:80

اين خبر به گوش مردان بني عبس رسيد و آنان نيز اطرافيان خود را گرد آوردند و به شمار جنگاوران خويش افزودند.
بعد به دستور قيس بن زهير به كرانه آب العقيقه رفتند.
حذيفه با همه گروه‌هاي خود براي پيكار با بني عبس روانه شد. در ضمن نمايندگان دو طرف براي گفت و گوي صلح به رفت و آمد پرداختند و سرانجام حذيفه سوگند ياد كرد كه صلح نخواهد كرد مگر هنگامي كه از آب العقيقه جرعه‌اي بنوشد.
قيس كه اين خبر شنيد، يك مشك از آن آب براي او فرستاد و گفت:
«نمي‌گذارم كه حذيفه مرا فريب دهد.» سپس بدين قرار با هم صلح كردند كه بني عبس خونبهاي مرداني را كه از افراد حذيفه كشته، بدو بدهد و كساني را در نزد وي گرو بگذارد تا خونبها را كه بالغ بر ده يك اموال آن قوم مي‌شد گرد آورد و بپردازد.
گروگان‌ها پسري از قيس بن زهير و پسري از ربيع بن زياد بودند كه يكي از آنان را در نزد قطبة بن سنان، و ديگري را در پيش مردي از قبيله بكر بن وائل گذاردند.
بعد برخي از ياران حذيفه او را درباره پذيرفتن خونبها سرزنش كردند و حذيفه هم تحت تأثير قرار گرفت. و با برادر خود، حمل، به نزد قطبة بن سنان و آن بكري رفتند و گفتند:
«اين دو پسر را به ما بدهيد تا بر آنها لباسي بپوشانيم و آنان را پيش خانواده‌شان بفرستيم.

قطبه پسري را كه در نزد خود داشت و فرزند قيس بود، به آنان تسليم كرد ولـي آن بكـري از تـسليم كسي كه در پيشش بود خودداري نمود.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:81

وقتي پسر قيس را گرفتند و بازگشتند، در راه خود به پسري از عمارۀ بن زياد و همچنين پـسر عمـوي او بر خوردند و آن دو تن را نيز گرفتند و با پسر قيس كشتند.

افراد بني عبس همينكه از كشته شدن آن سه تن آگاهي يافتند آنچه بـراي پرداخـت خونبهـا جمـع كرده بودند صرف گرد آوري مردان جنگي و خريداري اسلحه كردند.

مقارن همين احوال گروهي از كسان قيس به پسري از حذيفه برخوردند كه سـواراني از قبيلـه بنـي ذبيان او را همراهي مي‌كردند.

به آنان حمله بردند و همه را از دم شمشير گذراندند.

در برابر اين كشتار، حذيفه نيز ياران خويش را گرد آورد و به سروقت بني عبس شتافت.

مردان عبس بر كرانه آبي بودند كه عراعر ناميده مي‌شد.

درين پيكار فزاره پيروزي يافت و سالم باز گشت.

حذيفه همچنان در پيگيري جنگ پافشاري مي‌كرد ولي بـرادرش حمـل از نبـرد اكـراه داشـت و از خون‌هائي كه ريخته شده بود، پشيمان به نظر مي‌رسيد. از ايـن رو دربـاره صـلح بـا بـرادر خـويش، حذيفه، گفت و گو كرد ولي حذيفه بـه سـخنان وي گـوش نـداد و از قبائـل اسـد و ذبيـان و سـاير خاندان‌هاي غطفان گروه‌هائي را گرد آورد و براي جنگ با بني عبس روانه شد.

فرزندان عبس كه از هجوم دشمن آگاهي يافتند گرد هم آمدند و در كار خود مشورت كردند.

قيس بن زهير به ايشان گفت:

«كساني به جنگ شما مي‌آيند كه در برابرشان تاب ايستادگي و پايداري نخواهيد داشت. مردان قبيله بني بدر فقط تشنه خون شما هستند و مي‌خواهند بر شما برتري يابند ولي همراهان ديگرشان

الكامل/ترجمه،ج6،ص:82

به چيزي جز اموال و غنائم دلبستگي ندارند. بنا بر اين به نظر من بهتر اسـت كـه امـوال خـود را در جاي خود بگذاريم و برويم. و تنها دو سوار با دو اسب، يكي داحس و يكي اسبي ديگر، در اين جا بـه مراقبت بگماريم و خود در يك منزل دورتر از دارائي خويش سكونت گزينيم. همينكه دشمنان ما فرا رسيدند آن دو سوار بيدرنگ خود را به ما خواهند رساند و ما را آگاه خواهند كرد دشـمنان آزمنـد همينكه به اموالي رسيدند سر گرم يغما و چپاول خواهند شد و اگر دانايـان و دور انديـشان آن قـوم هم آنان را از چپاول منع كنند، زير بارشان نخواهند رفت و حاضر نخواهند شد كه دسـت از تـاراج بردارند. بنا بر اين هر كسي شمشير خود را به پشت شتر خود مي‌آويزد و با خاطري آسوده سـر گـرم غارت مي‌شود.

در اين هنگام كه همه پراكنده هستند، ما ناگهان برايشان مي‌تازيم و غافلگيرشان مي‌كنـيم در حاليكـه هيچيك از آنان كاري نمي‌تواند بكند جز اينكه بكوشد تا از مهلكه جان بدر برد.» همـه پيـشنهاد او را پسنديدند و به كار بستند.

در نتيجه، حذيفه و همراهانش رسيدند و همه به يغما و چپاول پرداختند جز حذيفه كه هر چه كوشيد تا آنان را از اين كار باز دارد، از كوشش خود نتيجه‌اي نگرفت و اندرزهايش را نپذيرفتند و درست همان وضعي پيش آمد كه قيس پيش بيني كرده بود.
فرزندان عبس هنگامي بازگشتند كه قبيله بني اسد و مردان ديگر همه پراكنده شده بودند و به چپاول اموال اشتغال داشتند و فقط بني فزاره در آخر همه مانده بود.
همينكه عبسي‌ها از همه سو حمله‌ور شدند و دست به كشتار نهادند، ديري نگذشت كه گروهي از پاي در آمدند و مالك بن سبيع تغلبي، بزرگ قبيله غطفان كشته شد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:83

مردان فزاره گريختند و حذيفه نيز با پنج سوار ديگر شتابان سر به فرار نهاد.
همينكه خبر گريز ايشان به عبس رسيد، قيس بن زهير و ربيع بن زياد و قراواش بن عمرو بن اسلع و ريان بن اسلع- كه حذيفه دو پسرش را كشته بود- بيدرنگ سر در پي فراريان نهادند و رد پاي آنان را شبانه پيگيري كردند.
قيس گفت:
«من يقين دارم كه آنان اكنون وارد جفر الهباءة شده و در آن جا فرود آمده‌اند.» بنا بر اين تمام شب را راه سپردند تا سپيده دم كه به جفر الهباءة بر كرانه آب رسيدند.
حذيفه و همراهانش اسبان خود را رها كرده بودند كه قيس و يارانش همه را گرفتند و در ميان فراريان و اسبانشان حائل شدند و راه گريز را بر آنان بستند.
در جفر الهباءة، با حذيفه، برادرش حمل بن بدر و پسرش حصن بن حذيفه و ديگران بودند.
قيس و ربيع و يارانشان بر آنان هجوم بردند در حاليكه آنان مي‌گفتند: «لبيكم، لبيكم!» يعني: «بله، بله، چه مي‌گوئيد.» و مي‌خواستند اين را برسانند كه به بانگ كودكان خويش كه كشته مي‌شوند و فرياد «اي پدر، اي پدر» بر مي‌آورند، پاسخ مي‌دهند.
قيس به ايشان گفت:
«اي فرزندان بكر، فرجام بيدادگري را چگونه مي‌بينيد.» آنان براي رهائي از دم شمشير، خدا و رحم و مروت را به رخ ايشان كشيدند ولي قيس و يارانش اعتنائي نكردند و قرواش بن عمرو گردشي كرد تا در پشت سر حذيفه رسيد و ايستاد و با

الكامل/ترجمه،ج6،ص:84

شمشير چنان زد كه پشت حذيفه را شكافت. اين قرواش را حذيفه در خانه خود پرورده و بزرگ كرده بود.
پس از كشته شدن حذيفه، برادرش حمل بن بدر را كشتند و سر هر دو را از تن جدا كردند. ولي حصن بن حذيفه را به خاطر خردسالي وي زنده گذاشتند.
شمار كساني كه از فزاره و اسد و غطفان درين جنگ به قتل رسيدند، از چهار صد كشته افزون بود.
از عبس نيز بيش از بيست تن كشته شدند. فزاره اين جنگ را جنگ بوار ناميده بود.
قيس بن زهير درين باره گفت:

اقام علي الهباءة خير ميت و اكرمه حذيفة لا يريم
لقد فجعت به قيس جميعا موالي القوم و القوم الصميم
و عم به لمقتله بعيد و خص به لمقتله حميم

این شعر دراز است. او همچنین گفت:

ألم تر أن خير الناس امسي علي جفر الهباءة لا يريم

فلولا ظلمه مازلت ابكي عليه الدهر ما طلع النجوم

و لكن الفتي حمل بن بدر بغي و البغي مرتعه و خيم

درباره روز هباءة سخن بسيار گفته‌اند.

بعد، فرزندان عبس از آنچه در روز هباءة كرده بودند، پشيمان شدند و برخي از آنان برخي ديگر را سرزنش كردند.

از سوي ديگر مردان فزاره دست به دامن سنان بن ابو حارثه مري زدند و از بلائي كه عبس بر سرشان آورده بود شكايت كردند.

سنان به خشم آمد و به بدگوئي از عبس پرداخت و بر آن شد كه تازيان را گرد آورد و به دستياري ايشان خون بني بدر و بني فزاره را از عبس بخواهد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:85

بدين منظور كساني را به سوي قبائل عرب فرستاد و گروهي بي‌شمار از تازيان را جمع كرد و به آنان اندرز داد كه به جاي اشتغال به يغماگري و چپاول و بدست آوردن غنيمت، در پيكار با دشمن پايداري و ايستادگي كنند.

اين گروه انبوه، سپس، براي جنگ با بني عبس روانه شدند.

قيس همينكه از حركت آنان آگاهي يافت، به فرزندان عبس گفت:

«به نظر من بهتر است كه ما در جنگ با آنان شتاب نورزيم زيرا آنان را سخت آزرده‌ايم و اكنون با كين‌توزي و برتري‌جوئي در پي ما افتاده‌اند. و چون ديروز ديدند كه در نتيجه سر گرم شدن به يغما و چپاول چه بر سرشان آمد، امروز ديگر به مال و غنيمت توجه نخواهند كرد. بنا بر اين آنچه ما بايد بكنيم اين است كه خانواده و اموال خود را با كارواني به قبيله بني عامر بفرستيم و مطمئن باشيم كه كاروان را نخواهند زد زيرا امروز ديگر فقط ما را مي‌خواهند نه اموال ما را.

بعد با فراغ بال با آنان مي‌جنگيم. و چون پيش از اين ما خونشان را ريخته‌ايم امروز آنان به شما حمله‌ور مي‌شوند و بر پشت اسبان خويش تا مدتي چابك و نيرومند خواهند بود. بنا بر اين ما جنگ را به درازا ميكشانيم و ادامه مي‌دهيم. اگر آنها نيز از جنگ دست بر نداشتند و پيگيري كردند، ما چون خانواده و اموال خود را به جاي ديگري فرستاده‌ايم، با آسودگي خاطر مي‌جنگيم و پافشاري مي‌كنيم. چنانچه پيروزي يافتيم، چه از اين بهتر؟ اين همان چيزي است كه ما مي‌خواسته‌ايم. و اگر كار به گونه‌اي ديگر شد، خود را شتابان به خانواده و اموال خويش مي‌رسانيم و از

الكامل/ترجمه،ج6،ص:86

گزند بر كنار مي‌مانيم.» آنچه را كه قيس گفته بود پسنديدند و به كار بستند.

در روز جنگ، قبيله ذبيان نيز آمدند و در ذات الجراجر به بني عبس پيوستند.

در اين روز، دو طرف با هم پيكاري سخت كردند و پراكنده شدند ولي روز بعد كه به ميدان كارزار برگشتند نبردشان سخت‌تر از روز نخست بود و در اين روز دلاوري عنترة بن شداد آشكار گرديد.

وقتي مردم كه سختي پيكار و بسياري كشتگان را ديدند، به سنان بن ابو حارثه كه حذيفه را از عقد قرار داد صلح باز داشته بود، خرده گرفتند و او را سرزنش كردند و كار وي را شوم شمردند و بدو اندرز دادند كه از خونريزي دست بردارد و به صلح و آشتي بر گردد.

ولي او چنين نكرد و مي‌خواست روز سوم نيز جنگ را از سر گيرد. اما چون ديد كه يارانش در جنگ سست هستند و براي صلح سخت پافشاري مي‌كنند، ناچار از پيكار دست كشيد و برگشت.
پس از بازگشت او، قيس و بني عبس پيش بني شيبان بن بكر رفتند و مدتي با اهل اين قبيله به سر بردند تا اينكه پسران شيبان به دارائي خانواده قيس دست درازي نمودند و كارهائي ازين گونه كردند كه قيس به ستوه آمد و آنان را ترك گفت و با خانواده خويش از آن جا دور شد.
ولي گروهي از قبيله شيبان به تعقيب ايشان پرداختند و افراد عبس ناچار با آنان جنگيدند و درين جنگ شيبان شكست خورد و گريخت.

فرزندان عبس به سوي هجر رهسپار شدند تا با پادشاه هجر- كه معاويهٔ بن حارث كندي بود- پيمان ببندند.
ولي معاويه بر آن شد كه ايشان را شبانه غارت كند.
آنان به شنيدن اين خبر شتابان گريختند و معاويه سخت در پي ايشان تاخت ولي كسي كه راهنماي وي بود، عمدا او و يارانش را گمراه ساخت تا به بني عبس دسترسي نيابند مگر هنگامي كه هم خودشان و هم اسب‌هايشان كاملا خسته شده باشند.
در نتيجه، آنان در الفروق به بني عبس رسيدند و در نبرد خونيني كه كردند، معاويه و مردم هجر كه خسته بودند، شكست خوردند و گريختند و فرزندان عبس سر در پي ايشان نهادند و تا توانستند از اموالشان گرفتند و از لشكرشان كشتند.
بعد برگشتند و بر كرانه آبي فرود آمدند كه عراعر خوانده مي‌شد و قبيله‌اي از كلب در آن جا به سر مي‌برد.
مردان كلب آماده كارزار با بني عبس شدند و درين جنگ ربيع به ميدان تاخت و فرمانده لشكر كلب را كه مسعود بن مصاد نام داشت به نبرد فراخواند.
مسعود پيش آمد و با هم به زد و خورد پرداختند تا هنگامي كه هر دو بر زمين افتادند.
مسعود چيزي نمانده بود كه ربيع را بكشد ولي در همين هنگام كلاه خود وي از پشت گردنش كنار رفت و مردي از بني عبس گردنش را به تير زد و او را كشت.
ربيع بيدرنگ بر او جست و سرش را از تن جدا كرد.
در اين هنگام مردان عبس، در حالي كه آن سر را بر فراز نيزه كرده بودند، بر كلب حمله بردند و افراد كلب شكست خوردند و گريختند و عبس اموالشان را به غنيمت گرفت و زنان و فرزندانشان

را اسير كرد.
عبس پس از اين پيروزي رهسپار يمامه شد و با مردم يمامه كه از بني حنيفه بودند هم پيمان گرديد و سه سال در نزدشان ماند.
اما چون ماندن در آن جا را خوش نداشت و از مردم يمامه سختي مي‌ديد، از آن جا كوچ كرد و رفت.
درين مدت بسياري از بني عبس پراكنده و بسياري نيز كشته شده و چارپايانشان به هلاك رسيده بودند و عرب نيز ايشان را مي‌آزرد.

سرانجام قبيله بني ضبه در پي ايشان فرستاد و پيشنهاد كرد كه به نزدشان بروند و با ايشان سكونت كنند و در نبرد با قبيله تميم ايشان را ياري دهند.
افراد عبس اين پيشنهاد را پذيرفتند و به نزد بني ضبه رفتند.
ولي همينكه كار ميان ضبه و تميم پايان يافت، رفتار ضبه با عبس دگرگون شد و مي‌خواست دست مردان عبس را از سر خود كوتاه كند.
عاقبت كار به جنگ كشيد و عبس در اين زد و خورد پيروزي يافت و اموال ضبه را به غنيمت برد و پيش بني عامر رفت و با احوص بن جعفر بن كلاب هم پيمان شد.
احوص از اتحاد با مردان عبس شاد شد زيرا به دستياري ايشان مي‌توانست با بني تميم بجنگد چون شنيده بود كه لقيط بن زراره، از بني تميم، بر آنست كه به بني عامر بتازد و انتقام خون برادر خود، معبد، را بگيرد.
بنا بر اين، عبس در پيش بني عامر ماند تا تميم بر آنان حمله برد و جنگي روي داد كه به جنگ شعب جبله معروف شد و ما به خواست خداوند به ذكر آن خواهيم پرداخت.
بعد در ميان بني عامر بن صعصعه و بني عبس كه همدست بني عامر

الكامل/ترجمه،ج6،ص:89

بود، با اهل ذبيان جنگي در گرفت و درين جنگ عامر شكست خورد و قرواش بن هني عبسي اسير شد در حاليكه كسي او را نمي‌شناخت ولي هنگامي كه اسيران را به قبيله بردند. زني از قبيله ذبيان به هويت او پي‌برد و همينكه او را شناختند، به حصن بن حذيفه تسليمش كردند و او هم گردنش را زد.
پس از اين شكست، عبس از عامر جدا شد و به قبيله تيم الرباب پيوست. ولي چون اهل تيم درباره مردان عبس بيداد روا مي‌داشتند، كارشان سرانجام به جنگ كشيد و در پايان نبردي خونين، مردان تيم برتري و فزوني يافتند و در ميان قبيله عبس كشتاري بزرگ به راه انداختند.
عبس ناچار از تيم نيز كناره گرفت در حاليكه از پيكار و خونريزي ديگر به تنگ آمده بود. شمار مردانش نيز كاهش يافته و اموالش از دست رفته و چارپايانش نابود شده بودند.
در چنين حالي قيس به ايشان گفت:
«تكليف چيست؟» جواب دادند:
«پيش برادران ذبياني خود بر مي‌گرديم زيرا مرگ با آنان بهتر از زندگي با ديگران است.» از اين رو به راه افتادند تا به اقامتگاه حارث بن عوف بن ابو حارثه مري رسيدند.
و نيز گفته شده است:
شب هنگام به منزل هرم بن سنان بن ابو حارثه رسيدند. هرم آن شب در پيش حصن بن حذيفهٔ بن بدر بود. همينكه برگشت و ايشان را ديد، خوشامد گفت و پرسيد:
«مهمانان ما چه كساني هستند؟»

الكامل/ترجمه،ج6،ص:90

پاسخ دادند:
«برادران تو، بني عبس.» و نياز خود را با او در ميان نهادند.
گفت:
«بسيار! لطف فرموديد. بگذاريد بروم و حصن بن حذيفه را آگاه كنم.» آنگاه پيش حصن برگشت و گفت:

«آمده‌ام و نيازي دارم.» جواب داد:
«نيازت را بر آوردم.» گفت:
«درباره بني عبس است. نمايندگانشان را در خانه خود يافتم.» حصن گفت:
«با قوم خود بسازيد و آشتي كنيد، من هم خونبهائي نه به آنان بدهكار و نه از آنان طلبكارم. پدران و عموهاي من بيست تن از عبس را كشته‌اند.» او پيش نمايندگان عبس بازگشت و ايشان را از آنچه حصن گفته بود آگاه ساخت. و آنان را به نزد حصن برد.
وقتي حصن چشمش به آنها افتاد، قيس و ربيع گفتند:
«ما سواران مرگ هستيم.» حصن گفت:
«چنين نيست. بلكه سواران صلح و آشتي هستيد. اگر شما با قوم خود سازش نكرديد، قوم شما هم با شما ناسازگاري كرده بود.» هرم بعد برخاست و با آنان به راه افتاد و ايشان را پيش سنان بن ابو حارثه برد. سنان بدو گفت:

الكامل/ترجمه،ج6،ص:91

«برو و به كار اقوام و خويشاوندان خود برس و ميانشان را آشتي بده. منهم تو را درين باره ياري خواهم كرد.» او نيز چنين كرد و صلح در ميانشان برقرار شد و عبس شادمان برگشت.
همچنين گفته شده است:
قيس بن زهير همراه عبس به قبيله ذبيان نرفت و گفت:
«غطفانيان هرگز چشم ديدن مرا ندارند زيرا من از آنان برادران و زنان و فرزندان و پسر عموهائي را كشته‌ام. ولي من به سوي پروردگار خويش باز مي‌گردم.» آنگاه به دين مسيح در آمد و در روي زمين به راهپيمايي پرداخت تا به عمان رسيد و روزگاري در دير راهبان به سر برد تا اين كه حوج بن مالك بن عبدي با او روبرو گرديد و او را شناخت و خونش را ريخت در حاليكه مي‌گفت:
«خدا به من رحم نكند اگر من به تو رحم كنم.» و نيز گفته شده است:
پس از برگشتن عبس به نزد ذبيان، قيس با زني از خاندان نمير بن قاسط زناشوئي كرد و فرزندي آورد كه او را فضاله ناميد.
فضاله به حضور پيغمبر اكرم (ص) رسيد و آن حضرت دختر يكي از ياران خويش را بدو داد.
قيس پيش از آن زناشوئي نه فرزند داشت و فضاله دهمين ايشان بود.
داستان جنگ داحس و غبراء پايان يافت. خداي را شكر!

الكامل/ترجمه،ج6،ص:92

روز شعب جبله
لقيط بن زراره مي‌خواست با بني عامر بن صعصعه بجنگد و انتقام خون برادر خود معبد بن زراره را از ايشان بگيرد زيرا چنان كه پيش از اين گفتيم، معبد در بند اسارت ايشان بود كه جان سپرد.
سر گرم بسيج لشكر براي اين پيكار بود كه شنيد بني عبس و بني عامر با يك ديگر هم پيمان شده‌اند.
به شنيدن اين خبر، حمله بر آن قوم را متوقف ساخت و براي هر قبيله‌اي كه با بني عبس كينه‌اي داشت پيام فرستاد و درخواست كرد كه براي پيروزي در جنگ با عبس و عامر با وي پيمان ببندد.
در نتيجه اين كوشش، قبيله‌هاي اسد و غطفان و عمرو بن الجون و معاويهٔ بن الجون پيرامون او گرد آمدند و شمارشان رو به فزوني نهاد و آماده حركت براي پيكار شدند.

معاويهٔ بن الجون پرچم‌هائي براي آنان ترتيب داد و هر قبيله، يا هر چند قبيله را در زير پرچم يک نفر در آورد.
بدين ترتيب، بني اسد و بني فزاره در زير پرچم معاويهٔ بن الجون، عمرو بن تميم در زير پرچم حاجب بن زراره، رباب در زير پرچم حسان بن همام، گروهي از خاندان‌هاي تميم در زير پرچم عمرو بن عدس و جميع افراد حنظله در زير پرچم لقيط بن

الكامل/ترجمه،ج6،ص:93

زراره در آمدند.
لقيط دختر خود، دختنوس، را نيز همراه داشت. هميشه با او به جنگ مي‌رفت و از رأي و انديشه وي استفاده مي‌كرد.
اين گروه‌هاي انبوه براي پيكار به راه افتادند در حاليكه يقين داشتند قبيله‌هاي عبس و عامر را نابود خواهند كرد و انتقام خون كشتگان خود را از آنان خواهند گرفت.
لقيط در راه خود به كرب بن صفوان بن حباب سعدي بر خورد كه مردي بزرگوار بود. از او پرسيد:
«چه چيز تو را از همراهي با ما و شركت با ما در جنگ، باز داشت؟» جواب داد:
«شترم. شترهائي را گم كرده‌ام و بايد بگردم و آنها را پيدا كنم.» لقيط گفت:
«چنين نيست بلكه مي‌خواهي حركت ما و چند و چوني نيروي ما را به دشمنان ما خبر دهي. از اين رو، تا سوگند نخوري كه حركت ما را به كسي خبر نخواهي داد، نمي‌گذارم بروي.» كرب سوگند ياد كرد و رفت در حاليكه از تهمتي كه لقيط به وي زده بود خشمگين به نظر مي‌رسيد.
همينكه به بني عامر نزديك شد تكه پارچه‌اي بر گرفت و در آن يك حنظله (كه ميوه بسيار تلخي است و آنرا خربزه يا هندوانه ابو جهل گويند) و مقداري خار و قدري خاك در آن ريخت.
بعد دو تكه پارچه يمني و يك قطعه پارچه سرخ رنگ و ده ريگ سياه بر گرفت و همه را در جائي كه اهل قبيله آب بر مي‌داشتند، انداخت و رفت بي‌آن كه سخني بگويد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:94

معاويهٔ بن قشير آنها را برداشت و پيش احوص بن جعفر برد و بدو خبر داد كه مردي آنها را در جائي كه آبشخور مردم بود انداخت.
احوص به نزد قيس بن زهير عبسي رفت و آنها را بدو نشان داد و او را از آن ماجري آگاه ساخت و پرسيد:
«در اين باره چه نظري داري؟» قيس جواب داد:
«اين نشانه آن است كه خدا با ماست. از اين مرد پيمان گرفته شده كه با شما سخني نگويد. او هم بدين وسيله شما را آگاه ساخته است. خاك نشانه آن است كه شمار دشمناني كه به جنگ شما مي‌آيند به اندازه ذرات خاك زياد مي‌باشد. خار نشانه تيزي و خونريزي آنها و اين حنظله كه مانند گوي است نشانه سران و فرماندهان آن گروه‌ها و تلخ خوئي آنان است. اما اين دو تكه پارچه يمني نشانه آن است كه دو قبيله از يمن با ايشان همراهي مي‌كنند. پارچه سرخ هم نشانه حاجب بن زراره است. ده ريگ سياه نيز نشانه آن است كه تا ده شب ديگر ايشان به شما خواهند رسيد. او بدين وسيله شما را از خطر آگاه ساخته و اندرز داده كه مانند آزادگان باشيد و در جنگ با دشمن خويش پايداري كنيد همچنان كه آزادگان و جوانمردان پايداري مي‌كنند تا به بند اسارت نيفتند و در شمار بردگان در نيايند.» احوص، كه اين سخنان را از قيس شنيد، گفت:

«اكنون كه چنين است، ما به هر چه تو گوئي گوش مي‌دهيم و هر چه را كـه تـو بينديـشي بـه كـار مي‌بنديم زيرا هيچ سختي براي تو پيش نيامده جز اينكه راهي براي رهائي از آن انديشيده باشي.»

قيس گفت:

«پس اگر قرار است كه حرف مرا بشنويد، درست گوش كنيد و ببينيد كه چه مي‌گويم. همـه شـتران خود را داخل شعب جبله كنيد.

(شعب- به كسر شين- به معني دره و راه باريك كوهستاني است.) و آنـان را در سراسـر ايـن روزهـا تشنه نگهداريد و به سر آب راه ندهيد هنگامي كه دشمنان ما رسيدند، ناگهان شتران را از شعب بيرون كنيد و آنها را با شمشير و نيزه چنان بزنيد و برانيد كه همه رميده و هراسان و تشنه به سوي آب بتازند و داخل گروه‌هاي دشمنان شما شوند و آنان را سرآسيمه و پراكنده كنند. شما هم دنبـال شـتران بـا شمشير از هر سو به دشمن حمله كنيد و داد خود بستانيد.» آنان اندرزهاي قيس را به كار بستند.

كرب بن صفوان برگشت و در راه باز به لقيط بر خورد.

لقيط از او پرسيد:

«آيا آن قوم را از حركت ما آگاه ساختي؟» كرب بار ديگر سوگند ياد كرد كه حتي يك كلمه هم بـا آنان حرف نزده است.

دختنوس، دختر لقيط، به پدر خويش گفت:

«مرا با خود به جنگ عبس و عامر نبر و بگذار پيش شوهر و فرزندانم بروم و لااقل آنـان را از آسـيبي كه ممكن است به ايشان برسد آگاه كنم.» ولي لقـيط از گفتـه او بـدش آمـد و سـخنش را احمقانـه پنداشت و از سربازش كرد.

لقيط بعد به راه افتاد و پيش رفت تا به دهانه شعب رسيد با لشكر بسيار انبوهي كه بانـگ شـيهه اسـبان ايشان گوش فلك را كر مي‌كرد و همه هم بسيار تشنه بودند و جز آب هيچ چيز ديگري

نمي‌خواستند.

از اين رو، همه به سوي آب هجوم بردند كه نزديك شعب بود.

در همين هنگام قيس به ياران خود گفت:

«شتران را از شعب بيرون كنيد.» آنها هم- چنان كه قيس گفته بـود- شـتران را بيـرون كردنـد و بـا شمشير و نيزه، همه را رم دادند و ترساندند. شتران هراسان و تشنه هم شتابان بيرون تاختند در حاليكه مردان عبس و عامر نيز در پي آنها بودند.

تميم و سائر قبائل كه در دهانه شعب بودند همينكه هجوم شتران را ديدند براي احتراز از برخورد بـا آنها، به حال پراكنده و درهم و برهم به صحرا دويدند و در نتيجه، هـيچ گروهـي نتوانـست در زيـر پرچم ويژه خود گرد آيد.

در چنين حالي، مردان عبس و عامر بر آنان حمله بردند و جنگي سخت ميانشان در گرفت و بـسياري از قبيله تميم كشته شدند.

از فرماندهانشان نخستين كسي كه كشته شد عمرو بن الجون بود.

معاويهٔ بن الجون و عمرو بن عمرو بن عدس- شوهر دختنوس، دختر لقيط- و حاجب بن زراره اسير شدند.

لقيط بن زراره برگشت و قوم خود را كه از پيرامون وي پراكنده شده بودند فراخواند ولي تنها گروه اندكي در اطرافش گرد آمدند.

از اين رو، پرچم خويش را در كمر كوه بر افراشت و بعد به دشمن حمله برد و كشتاري كرد و باز به كمر كوه برگشت و فرياد زد:

«من لقيط هستم.» آنگاه دوباره از كوه سرازير شد و حمله‌اي كرد و كشت و زخم زد و برگشت.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:97

اندك اندك كسان وي، به جاي او و پرچم او پي برده بودند و مي‌خواستند همه در زير پرچم وي گرد آيند و به فرمان او جنگ را ادامه دهند كه ناگهان اسبش در كمر كوه لغزيد و در غلطيد و در همين هنگام، عنتره كه نزديك وي بود، فرصت را از دست نداد و با نيزه چنان به پشت او زد كه پشتش را شكست. قيس نيز ضربتي بر او نواخت و پيكر خون آلودش را به خاك انداخت.

لقيط در آن حال دختر خود، دختنوس، را ياد كرد و گفت:

يا ليت شعري عنك دختنوس اذا أتاها الخبر المرموس

أ تحلق القرون أم تميس لا بل تميس انها عروس

بعد جان سپرد، و اين جنگ با شكست تميم غطفان پايان يافت.

سپس براي حاجب بن زراره پانصد شتر و براي عمرو بن عمرو دويست شتر سر بها دادند و آنان را از اسارت آزاد كردند.

دختنوس در سوگ پدر خويش قصائدي ساخته كه اين از آن جمله است:

عثر الاغر بخير خن دف كهلها و شبابها

و اضرها لعدوها و افكها لرقابها

و قريعها و نجيبها في المطبقات و نابها

و رئيسها عند الملو ك و زين يوم خطابها

و اتمها نسبا اذا رجعت الي انسابها

فرعي عمودا للعشي رهٔ رافعا لنصابها

و يعولها و يحوطها و يذب عن احسابها

و يطأ مواطن للعد و فكان لا يمشي بها

فعل المدل من الاسو د لحينها و تبابها

الكامل/ترجمه،ج6،ص:98

كالكوكب الدري في سماء لا يخفي بها

عبث الاغر به و ك ل منيهٔ لكتابها

فرت بنو اسد فرا ر الطير عن اربابها

و هوازن اصحابهم كالفأر في اذنابها

محمد بن اسحاق درباره روز جبله سر گذشتي جز آنچه ما ذكر كرديم، آورده و گفته است:

سبب اين پيكار آن بود كه قيس قرار بود به قبيله بني خندف خوراك بدهد. اين خوراك را تنگدستان بني خندف مي‌خورند.

رفته رفته اين اطعام به خانواده‌هاي ديگر رسيد تا نوبت تميم شد و بعد به بني عمرو بـن تمـيم رسـيد كه خوارترين و پست‌ترين گروه بود و قيس از اطعام ايشان سر باز زد و همـين موضـوع تمـيم را بـا قيس دشمن ساخت.

از اين رو تميم با قبيله‌هاي ديگر عرب هم پيمان شد و به جنگ قيس شتافت.

محمد بن اسحاق، سپس رويدادهاي بعد را به همان گونه ذكر كرده كه گذشـت. تنهـا در برخـي از قسمت‌ها با آنچه ما گفتيم اختلاف دارد كه نيازي به ذكر آنها نيست.

در اين روز، يعني روز جبله، عامر بن طفيل عامري به جهان آمد.

يكي از علماء گفته است:

برخي از تازيان در بحرين، كيش زرتشتي را پذيرفته بودند.

و زرارهٔ بن عدس و دو پسرش، حاجب و لقيط، همچنين اقرع بن حابس و ديگران زرتشتي بودنـد. و لقيط به همين جهة با دختر خود دختنوس زناشوئي كرده و اين نام فارسي را بر او نهاده بود.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:99

و او در حالي كشته شد كه دختر خويش را در آغوش داشت. از اين رو گفت:

يا ليت شعري عنك دختنوس

تا آخر ...

ولي روايت نخستين، كه به موجب آن عمرو بن عمـرو بـن عـدس شـوهر دختنـوس خوانـده شـده درست‌تر است. خدا حقيقت را بهتر مي‌داند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:100

روز ذات نكيف

فرزندان بكر بن عبد مناهٔ بن كنانه از دست قريش خشمگين بودند و با اين قبيله كينـه مـي‌ورزيدنـد. اين كينه‌توزي نيز از زماني آغاز شد كه قصي بن كلاب، هنگامي كه مكه را به چند ناحيه و محلـه در ميان مردم قريش تقسيم نمود، بني بكر و گروهي ديگر را از اين شهر بيرون كرد.

همينكه روزگار عبد المطلب فرا رسيد، فرزندان بكر بر آن شدند كـه اهـل قـريش را از حـرم كعبـه برانند و با آنان بجنگند تا بر ايشان چيرگي يابند.

بني بكر، در پي اين دشمني، يك بار بر شتراني كه از آن بني هون بن خزيمه بود حمله كرد و بـدانها دستبرد زد. و اين كار را باز هم تكرار نمود.

سرانجام كار بكر و قريش به جنگ كشيد و هر يك از آن دو قبيله گروه‌هائي را گرد آوردند و آمـاده كار زار شدند.

عبد المطلب ميان مردم قريش و قبيله‌هاي ديگر كه عبارت بودند از بني حارث بـن عبـد منـاهٔ، بنـي هون بن خزيمهٔ بن مدركه، و بني مصطلق از خزاعه، پيمان اتحاد بست و بدين ترتيب گروهي انبـوه فراهم آورد كه، به فرماندهي خود عبد المطلب، عازم پيكار

الكامل/ترجمه،ج6،ص:101

با بني بكر و همدستان ايشان شدند و در ذات نكيف با هم جنگ كردند.

در پايان اين پيكار مردان بكر و يارانشان شكست خوردند و گـروه بـسياري از ايـشان كـشته شـدند و چنان آسيبي ديدند كه ديگر به جنگ قريش برنگشتند.

ابن شعله فهري درين باره گفت:

فلله عينا من رأي من عصابة غوت غي بن بكر يوم ذات نكيف

اناخوا الي ابياتنا و نسائنا فكانوا لنا ضيفا بشر مضيف

در اين روز عبد بن سفاح قاري، از خاندان قاره، قتادة بن قيس را كشت.

قتاده برادر بلعاء بن قيس بود كه بلعاء مساحق نام داشت.

درين روز گفته شد: «

قد انصف القارة من راماها

» و اين ضرب المثل گرديد. يعني: هر كس كه در برابر قاره تير اندازي كند انصاف مي‌دهد كه مردان قاره تير اندازان ماهر هستند.

خاندان قاره از فرزندان هون بن خزيمه بودند و او نيز از فرزندان عضل بن ديش بود.

يكي از ايشان گفته است:

دعونا قارة لا تنفرونا فنجفل مثل اجفال الظليم

گفته شده است:

بنا بر اين شعر است كه آنان قاره ناميده شدند. جنگجويان قاره را «رماة الحدق» مي‌خواندند يعني: تير اندازاني كه حدقه چشم را مي‌زدند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:102

سخن درباره فجار اول و دوم

در فجار اول كارهاي مهمي پيش نيامده كه قابل ذكر باشد و ما آن را تنها از اين جهة ذكر مي‌كنيم كه اگر كسي در شرح فجار دوم به رويدادهاي بزرگي بر خورد گمان نبرد كه نخستين فجار نيز مانند دومين فجار مهم بوده و ما از بيان آن غفلت ورزيده‌ايم.

بنا بر اين به شرح آن مي‌پردازيم.

محمد بن اسحاق گفته است:

فجار نخستين ميان قريش و همه كساني كه از كنانه همدستش بودند با قيس عيلان روي داد.

سبب اين زد و خورد آن بود كه مردي از كنانه به مردي از بني نصر بن معاوية بن بكر بن هوازن مبلغي بدهكار بود و به تهيدستي افتاد و نتوانست وام خود را بپردازد.

آن نصري- كه طلبكار بود- ميموني را به بازار عكاظ برد و گفت:

«چه كسي در برابر طلبي كه من از فلان كناني دارم، او را

الكامل/ترجمه،ج6،ص:103

به چيزي مثل اين به من مي‌فروشد؟» اين كار را براي تحقير و نكوهش آن كناني و قوم وي كرد.

در همين هنگام مردي از بني كنانه بدو رسيد و از حرفي كه او مي‌زد خشمگين شد و شمشير كشيد و ميمون او را كشت.

در نتيجه، اين نصري- كه ميمونش كشته شده بود- و آن كناني- كه به كسانش توهين شده بود فرياد شكايت بر آوردند و نصري در ميان بني قيس و كناني در ميان بني كنانه شكوه كرد.

ديري نگذشت كه مردمي از هر دو قبيله گرد آمدند و سخنان تندي به هم گفتند كه نزديك بود ميانشان جنگي درگيرد ولي زود با هم آشتي كردند.

و نيز گفته شده است:
سبب درگيري فجار اول آن بود كه جواناني از قريش در كنار زني پاكيزه روي از بنـي عـامر نشـسته بودند كه روبنده‌اي به چهره داشت.
به او گفتند:
«روبند خود را كنار بزن كه چهره تو را ببينيم.» زن اين كار را نكرد.
يكي از آن جوانان برخاست و آهسته دامن زن را كشيد و به عقب جامه‌اش بست بـه طـوري كـه زن متوجه نشد و هنگامي كه از زمين برخاست، پشت او نمودار شد.
جوانان خنديدند و گفتند:
«نگذاشتي رويت را ببينيم، و ما، در عوض، پشتت را ديديم.» زن فرياد بر آورد كه:
«اي بني عامر به دادم برسيد كه مرا رسوا كرده‌اند!» مردم جمـع شـدند و بـه مـشاجره پرداختنـد و چيزي نمانده بود

الكامل/ترجمه،ج6،ص:104

كه كار به زد و خورد بكشد، ولي وقتي ديدند كه مسئله مهمي نيست.
با هم صلح كردند.
همچنين گفته‌اند:
«چنين نيست، بلكه سبب پيشامد فجار اول آن بود كه مردي از بني غفار، به نام ابو معشر بن مكرز، كه آدمي با اراده و بلند طبع بود، در بازار عكاظ نشست و پاي خود را دراز كرد و گفت:

نحن بنو مدركة بن خندف　　من يطعنوا في عينه لا يطرف
و من يكونوا قومه يغطرف　　كانه لجة بحر مسرف

من به خدا بزرگ‌ترين مرد عرب هستم و هر كس كه گمان مي‌كند از من بزرگ‌تر است پاي مرا بـا شمشير بزند.
مردي كه احمر بن مازن نام داشت و از قبيله قيس بود، برخاست و پاي او را به شمشير زد كه خراشي جزئي وارد آورد. بر سر اين موضوع گروهي با هم در افتادند ولي بعد آشتي كردند.
اما فجار دوم، بيست سال از واقعه فيل و دوازده سال پس از درگذشت عبـد المطلـب روي داد و در ميان روزهاي عرب روزي از اين بزرگ‌تر و بلند آوازه‌تر نيامد و از آن جهة «فجار» ناميده شـد كـه دو قبيله كنانه و قيس در ماه‌هاي حرام كه خونريزي نارواست، دست به جنگ زدند.
پيش از آن، روز جبله بود كه از روزهاي مشهور عرب است ولي فجار از آن بزرگ‌تر مي‌باشد.
سبب پيشامد فجار دوم آن بود كه براض بن قيس بن رافـع كنـاني ضـمري، مـردي بـود آدمكـش و مطرود كه قوم او به علت شرارت بسياري كه از وي سر مي‌زد، طردش كرده بود.
وقتي مي‌خواستند كسي را در بيرحمي مثال بزنند مي‌گفتند:
«افتك من البراض»: آدمكش‌تر از براض است.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:105

يكي از ايشان گفته است:

و الفتي من تعرفته الليالي　　فهو فيها كالحية النضناض
كل يوم له بصرف الليالي　　فتكة مثل فتكة البراض

براض بن قيس كه از ميان قبيله خويش رانده شده بود به راه افتاد تا خود را به بارگاه نعمان بن منذر رساند.
نعمان هر سال كارواني حامل عطريات و پارچه‌هاي گرانبها داروهاي خوشبو به قصد تجارت به بازار عكاظ مي‌فرستاد تا در آن جا براي او بفروشند.
عكاظ و ذو المجاز و مجنه بازارهائي بودند كه تازيان هر سال، هنگامي كه موسم گشايش آنها فرا مي‌رسيد، بدانها روي مي‌آوردند و تا وقتي كه روز اين بازارها سپري مي‌شد. از گزند هم در امان بودند.
بازار مجنه در ظهران و بازار عكاظ ميان نخله و طائف بود.
و ذو المجاز، هنگامي كه در موقف مي‌ايستادي، سمت چپ واقع مي‌شد.
روزي براض و عروهٔ بن عتبهٔ بن جعفر بن كلاب در خدمت نعمان بن منذر بودند.
عروه معروف به «رحال» بود و او را «عروهٔ الرحال» مي‌خواندند زيرا زياد به درگاه پادشاهان رحلت و رفت و آمد مي‌كرد.
نعمان گفت:
«اين كاروان مرا چه كسي براي من مي‌برد تا به بازار عكاظ برساند.» براض گفت:
«درود بر تو باد، من اين كاروان را مي‌برم و از دستبرد قبيله كنانه هم آن را حفظ مي‌كنم.»
الكامل/ترجمه،ج6،ص:106
نعمان گفت:
«من كسي را مي‌خواهم كه اين كاروان را از دستبرد كنانه و قيس، هر دو، بر كنار دارد.» درين هنگام عروه گفت:
«درود بر تو باد! آيا سگي مطرود مي‌خواهد اين كاروان را براي تو حفظ كند و سالم برساند؟ من آن را در برابر هجوم اهل شيح و قيصوم و تهامه و نجد حفظ مي‌كنم و به مقصد مي‌رسانم.» براض در حاليكه به خشم آمده بود، گفت:
«اي عروه، تو مي‌تواني اين كاروان را از دستبرد كنانه بر كنار داري و سالم برساني؟» عروه پاسخ داد:
«آن را از دست همه مردم حفظ مي‌كنم.» نعمان كه اين پافشاري را از عروه ديد كاروان خود را بدو سپرد و دستور داد كه آن را ببرد.
همينكه عروه كاروان را به راه انداخت، براض هم در پي او روان شد. عروه او را در پشت سر خود مي‌ديد ولي از او باكي نداشت و راه خود را ادامه داد تا به محل قوم و قبيله خود رسيد كه در دشتي به نام تيمن، در اطراف فدك، واقع بود.
در آن جا براض بن قيس، خود را بدو رساند و تيرهائي را كه مخصوص قمار بود در آورد و سر گرم فالگيري شد.
عروه بر او گذشت و پرسيد:
«اي براض، چه مي‌كني؟» جواب داد:
«فال مي‌گيرم كه بينم آيا صلاح هست تو را بكشم يا نه؟» عروه گفت:
الكامل/ترجمه،ج6،ص:107
«اين كلاه براي سر تو گشاد است!» براض بيدرنگ بر او جست و با شمشير او را كشت.

كساني كه مراقب شتران و بار و بنه بودند، همينكه ديدند كاروانسالار كشته شده، ترسيدند و گريختند. براض نيز شتران را بار كرد و به راه انداخت و متوجه خيبر گرديد.
دو تن از قيس در پي او رفتند تا او را بگيرند. يكي از آن دو، غنوي، و ديگري غطفاني بود. غنوي، اسد بن جوين و غطفاني، مساور بن مالك نام داشت.
همينكه اين دو تن نزديك خيبر رسيدند، نخستين كسي كه با ايشان روبرو شد براض بود كه پرسيد:
«اين دو مرد، كيستند؟» آن دو تن كه براض را از نزديك نديده بودند و نمي‌شناختند، پاسخ دادند:
«ما دو تن از قيس هستيم و آمده‌ايم كه براض را بكشيم.» براض آنان را فرود آورد و شترشان را بست. بعد پرسيد:
«كداميك از شما براي كشتن او دلاورتر است و بهتر شمشير مي‌كشد؟» غطفاني جواب داد:
«من.» براض دست او را گرفت و با خود برد بدين بهانه كه جاي براض را نشانش دهد. ضمنا به غنوي گفت:
«تو در اين جا بمان و شترها را نگه‌دار تا ما برگرديم.» آنگاه غطفاني را با خود برد تا به ويرانه‌اي رسيد كه در كنار خيبر، دور از خانه‌ها و كوي‌ها قرار داشت. بدو گفت:

الكامل/ترجمه،ج6،ص:108

«براض هميشه درين خرابه به سر مي‌برد. بگذار ببينم الآن اين جا هست يا نه؟» آن مرد ايستاد و براض به درون ويرانه رفت و برگشت و گفت:
«او در اين جا خفته است. شمشيرت را بده ببينم كه با آن مي‌توان او را كشت يا نه.» مرد ساده لوح شمشير خويش را بدو داد.
براض با همان شمشير بيچاره را كشت و بعد شمشير را پنهان كرد و پيش غنوي برگشت و گفت:
«من مردي ترسنده‌تر از اين دوست تو نديدم. او را در جائي بردم كه براض زندگي مي‌كرد. به بالين براض رفت و با اين كه براض خفته بود، نتوانست او را بكشد.
غنوي كه اين سخن شنيد، گفت:
«به يكي بسپر اين دو شتر را نگه دارد تا من خود بروم و او را بكشم.» براض گفت:
«شترها را همين جا بگذار. اگر طوري شدند به عهده من! آنگاه او را هم به ويرانه برد و كشت و با شتران رهسپار مكه شد.
در راه به مردي از بني اسد بن خزيمه برخورد و بدو گفت:
«آيا براي تو ممكن است كه پاداشي از من بگيري و پيش حرب بن اميه بروي و خبري بدو بدهي؟ ميداني كه او، هم قوم من است و هم قوم تو. زيرا خاندان اسد بن خزيمه هم از بني خندف هستند. مي‌خواهم به آنان خبر دهي كه براض بن قيس، عروة الرحال را كشته است. بنا بر اين بايد از قيس بپرهيزند!» ده شتر نيز بدو داد تا پيام وي را برساند.
آن مرد اسدي به راه افتاد تا به بازار عكاظ رسيد كه در آن جا

الكامل/ترجمه،ج6،ص:109

گروهي از مردم بودند. حرب بن اميه را پيدا كرد و آن خبر را بدو رساند.
حرب بن اميه، به شنيدن اين خبر، در پي عبد الله بن جدعان تيمي و همچنين هشام بن مغيره مخزومي، پدر ابو جهل، فرستاد كه هر دو از بزرگان و سالخوردگان قريش بودند.
همينطور براي تمام قبائل قريش پيام فرستاد و از هر قبيله مردي را فراخواند.

به حليس بن يزيد حارثي هم كه رئيس احابيش بود، خبر داد.
نمايندگان قبائل گرد هم آمدند و به كنكاش پرداختند و گفتند:
«بيم آنست كه قيس به خونخواهي رئيس خود برخيزد و از ما انتقام بگيرد زيرا مردم قيس راضي نخواهند شد كه سرورشان را مردي رانده و مطرود از بني ضمره بكشد.» در پي چاره‌جوئي، سرانجام با يک ديگر همرأي شدند كه پيش ابو براء عامر بن مالک بن جعفر بن كلاب ملاعب الاسنه كه در آن زمان، بزرگ و سرور قبيله قيس بود برودند و به او بگويند:
«اين واقعه در بين نجد و تهامه رخ داده و ما هيچ از آن خبر نداشته‌ايم. بنا بر اين كساني را به ميان مردم بفرست كه موضوع را به آنها خبر دهند تا هم قبائل مختلف آگاهي يابند و هم تو آگاهي بيش‌تري به دست آوري.» بدين قرار پيش عامر بن مالک رفتند و او هم كساني را به ميان مردم فرستاد تا از آنچه بدو گفته شده بود آگاهشان كند.
همينكه اين خبر در همه جا پيچيد، گروهي از قريش كه در بازار عكاظ بودند، برخاستند و گفتند:
«اي مردم عكاظ، براي كسان ما در مكه پيشامد سهمناكي

روي داده كه خبرش تازه به ما رسيده است و مي‌ترسيم اگر از ياران خود دور بمانيم، آتش آشوب به اندازه‌اي زبانه بكشد كه ديگر شما تاب تحملش را نداشته باشيد.» اين سخنان چنان همه را بر انگيخت كه برخاستند و سوار شدند و همه دشواري‌هاي راه را پشت سر نهادند تا خود را به مكه رساندند.
در پايان روز عامر بن مالک ملاعب السنه خبر هجوم آنان را شنيد و شگفت زده شد و گفت:
«قريش ما را غافلگير كرد و حرب بن اميه ما را فريب داد.
به خدا سوگند كه كنانه هرگز در عكاظ فرود نخواهد آمد.» بعد همه برخاستند و در پي آنان شتافتند تا ايشان را در نخله يافتند و سر گرم جنگ شدند.
در اين نبرد، كار قيس بالا گرفت و نزديک بود قريش شكست بخورد. چيزي كه بود به پاسداري كعبه دلگرمي داشت و حرم كعبه نزديک بود و مي‌توانست با ورود به حرم، جان خود را از آسيب بر كنار دارد.
از اين رو، مردان قريش همچنان به زد و خورد ادامه دادند تا شب كه وارد حرم شدند.
پيغمبر خدا (ص) نيز با ايشان بود و در آن زمان ده سال داشت.
زهري گفته است:
«او با ايشان نبود. اگر بود، شكست نمي‌خوردند.» ولي بدين سبب نمي‌توان روايت بالا را نادرست دانست زيرا پس از وحي و پيغمبري حضرت محمد (ص) نيز ياران او شكست مي‌خوردند و كشته مي‌شدند. بنا بر اين اگر پيش از پيغمبري هم در

جمعي بوده كه شكست خورده‌اند، بعيد نيست.
همينكه قريش به درون حرم رفت، مردم قيس ناچار از ايشان دست برداشتند و بازگشتند و گفتند:
«اي مردم قريش، ما از خون عروه نمي‌گذريم. سال بعد، وعده ديدار ما در عكاظ!» آنگاه به سوي شهرهاي خود برگشتند در حالي كه از كشته شدن عروة الرحال متأثر بودند و مي‌گريستند و همديگر را به انتقام از قريش تحريک مي‌كردند.

بعد قيس، گروه‌هاي همدست و هم پيمان خود، مانند ثقيف و ديگران را گـرد آورد. قـريش نيـز بـه جمع آوري قبائل خود، مانند كنانه و احابيش و اسد بن خزيمه پرداخت و ميان لشكريان خود جنـگ افزارهائي پخش كرد.
عبد الله بن جدعان به صد تن از كسان خويش اسلحه كامل داد. ديگران نيز چنين كردند.
در سر موعد مردان قريش براي پيكار به راه افتادند در حاليكه بر هر خانداني يكي يـا دو سـه تـن از همان خاندان فرماندهي مي‌كردند.
زبير بن عبد المطلب و با او محمد (ص) و برادران زبير، ابـو طالـب و حمـزه و عبـاس، پـسران عبـد المطلب، بر بني هاشم پيشوائي داشتند.
حرب بن اميه هم بر بني اميه و هم پيمانانش فرماندهي مي‌كرد.
بر بني عبد الدار، عكرمهٔ بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار، بر بني اسد بن عبد العزي، خويلـد بـن اسد، بر بني مخزوم، هشام بن مغيره پدر ابو جهل، بر بني تيم، عبد الله بن جدعان، بر بني جمح، معمر بن حبيب بن وهب، بر بني سهم، عاص بن وائل، بر بني عدي، زيد بن عمرو بن نفيل، پـدر سـعيد بـن زيد، بر بني عامر بن لؤي، عمرو

الكامل/ترجمه،ج6،ص:112

بن شمس پدر سهيل بن عمرو، بر بني فهر، عبد الله بن جراح پدر ابو عبيده، و بر احابيش، حلـيس بـن يزيد و سفيان بن عويف فرماندهي مي‌كردند.
احابيش از فرزندان حارث بن عبد مناهٔ كنانه، و عضل و قاره و ديش از بني هون بن خزيمه و مصطلق بن خزاعه بودند و از آن رو احابيش ناميده شدند كه با بني حارث پيمـان اتحـاد بـسته بودنـد چـون تحبش به مضي اتحاد و تجمع است.
بر بني بكر، بلعاء بن قيس، بر بني فراس بن غنم از كنانه، عمير بن قيس جذل الطعان، بر بني اسـد بـن خزيمه، بشر بن ابي حازم فرماندهي مي‌كردند و فرماندهي كل همه را حرب بن اميه عهـده‌دار بـود زيرا در ميان افراد عبد مناف از نظر سالخوردگي و بلندپايگي بر همه برتري داشت.

قيس پيش از قريش به عكاظ رسيده بود. در لشكريان قيس نيز بر بني عامر، ملاعب الاسنه ابو بـراء، بـر بني نصر و سعد و ثقيف، سبيع بن ربيع بن معاويه، بر بني جشم، صمه پدر دريد، بر غطفان، عوف بن ابو حارثه مري، بر بني سليم، عباس بن زعل بن هني بـن انـس، و بـر فهـم و عـدوان، كـدام بـن عمـرو فرماندهي مي‌كردند.
قريش در راه خود پيش رفت تا به عكاظ رسيد و فرود آمد.
قيس نيز، چنان كه گفتيم، پيش از قريش بدان جا آمده بود.
با حرب بن اميه، برادرانش، سفيان و ابو سفيان و عاص و ابو عاص، پسران اميه نيز بودند.
حرب و سفيان و ابو عاص، هر كدام در يك جا ايستادند و گفتند:
«هيچيك از ما، از اين جا دور نمي‌شود تا هنگامي كه يا بميريم يا پيروزي يابيم.»

الكامل/ترجمه،ج6،ص:113

آن روز را روز عنابس ناميدند يعني روز شيران. زيرا عنبس به معني شير است.
در آن روز جنگي سخت كردند. در آغاز روز، پيـروزي از آن قـيس بـود و بـسياري از بنـي كنانـه و قريش و بني زهره و بني عدي شكست خوردند. و معمر بن حبيب جمحي كشته شد.

طايفه‌اي از بني فراس نيز شكست خوردند.
ولي حرب بن اميه و بني عبد مناف و قبيله‌هاي ديگر قريش ايستادگي و پايداري كردند.
اما قيس همچنان بر قريش و كنانه پيروزي و چيرگي داشت تا روز به نيمه رسيد.
از نيمروز به بعد ورق برگشت و پيروزي نصيب قريش و كنانه گرديد كه گروه بسياري از قيس را كشتند و در كشتار زياده‌روي كردند.
آتش جنگ زبانه كشيد و كار سخت شد و در آن روز تنها در زير پرچم بني حارث بن عبد مناة بن كنانه يكصد تن كشته شدند ولي يارانشان هنوز پايداري مي‌كردند.
سرانجام قيس شكست خورد و از بزرگانشان عباس بن زعل سلمي و چند تن ديگر به خاك هلاك افتادند.

ابو السيد، عموي مالك بن عوف نصري وقتي ديد كه كنانه در كشتار چه مي‌كند، فرياد زد:
«اي گروه كنانه، شما در كشتار اسراف كرديد.» ابن جدعان جواب داد:
«ما گروهي اسرافكار هستيم!» سبيع بن ربيع بن معاويه، هنگامي كه گريز قبائل قيس را نگريست، در يك جا ايستاد و فرياد بر آورد:

الكامل/ترجمه،ج6،ص:114

«اي گروه بني نصر، يا مردانه بجنگيد و جان مرا حفظ كنيد يا مرا تنها بگذاريد.» به شنيدن اين سخن بني نصر و جشم و سعد بن بكر و فهم و عدوان به سوي او برگشتند و خونين‌ترين نبردي كردند كه مردم تا آن زمان ديده بودند.
اما قبيله‌هاي ديگر قيس گريختند.
بعد، هر دو دسته يك ديگر را به صلح فرا خواندند و بدين قرار صلح كردند كه كشته‌شدگان را بشمارند و هر طرف كه بيش‌تر كشته بود، خونبهاي مابه التفاوت آنچه بيشتر كشته به طرف ديگر بپردازد.
كشته‌شدگان را شمردند و معلوم شد كه قريش و كنانه بيست تن بيش‌تر از قيس كشته‌اند.
بنا بر اين حرب بن اميه در آن روز پسر خود، ابو سفيان و چند تن از رؤساي ديگر را به عنوان گروگان در پيش قيس گذاشت تا هنگامي كه خونبهاي آن بيست تن را بپردازد و آنان را از گرو در بياورد.
سپس گروه‌هاي متخاصم از يك ديگر جدا شدند و جنگ و ستيز را فرو گذاشتند و دشمني و آشوبي را كه ميانشان بود، از بين بردند و تعهد كردند كه ديگر درباره كار براض و عروه سخني نگويند و يك ديگر را نيازارند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:115

روز ذي نجب
داستان روز ذي نجب چنين است كه بني عامر، پس از شكستي كه در روز جبله از قبيله تميم خورد، اميدوار بود كه بار ديگر بر آنان چيرگي يابد و آنان را از پاي در آورد.
از اين رو بزرگان بني عامر با حسان بن كبشه كندي، كه پادشاهي از پادشاهان كنده، و همان حسان بن معاويهٔ بن حجر بود، نامه نگاشتند و از او در خواست كردند كه ايشان را در جنگ با بني حنظله كه از قبائل تميم است ياري دهد.

در اين نامه بدو خبر دادند كه آنان سواران و رؤساي ايشان همه را كشته‌اند.
حسان نيز با جنگ افزار و تجهيزات و لشكرياني كه در اختيار داشت، همراه فرستادگان بني عامر عازم كارزار شد.
همينكه خبر حركت آنان به بني حنظله رسيد، عمرو بن عمرو كسان خود را گرد آورد و گفت:
«اي فرزندان مالك، شما در برابر اين پادشاه و سپاهيان بسياري كه بـه جنگتـان آورده، نمـي‌توانيـد ايستادگي كنيد. بنا بر اين بهتر است كه جاي خود را تغيير دهيد و به جاي ديگري برويـد.» آنـان در جاي بلند دشت بودند و رو در روي مسير دشمن قرار

الكامل/ترجمه،ج6،ص:116

مي‌گرفتند. اما بني يربوع در جاي پست دشت سكونت داشت. بدين جهۀ بني مالك فرود آمد تـا در پشت بني يربوع واقع شد و در نتيجه، بني يربوع در جلوي مسير لشكريان حـسان قـرار گرفـت و بـه اصطلاح:
سپر بلا شد.
مردان بني يربوع وقتي از كار بني مالك آگاهي يافتند و به موقع و موضع خـود پـي‌بردنـد، آمـاده كارزار شدند و براي روبرو شدن با دشمن، به پيش تاختند.
بامداد، پسر كبشه، يعني حسان، با لشكر خود از يك سو و بني يربوع از سوي ديگر به هم رسيدند و سر گرم نبرد شدند.
مردان قبيله بني مالك وقتي جنگاوري و پايداري بني يربوع را ديدند، دلگـرم شـدند و خـود را بـه آنان رساندند و در جنگ شركت جستند و در كنارشان نبرد را ادامه دادند.
در گرماگرم كارزار حشيش بن عمران رياحي، به پادشاه حسان بن كبشه ضربتي چنان سـخت زد كـه او بر زمين افتاد و جان سپرد.
عبيده مالك بن جعفر نيز كشته شد ولي طفيل بن مالك با اسب خود، قرزل، گريخت.
عمرو بن احوص بن جعفر، رئيس عامر، هم به قتل رسيد و بني عامر و همراهان پسر كبشه گريختند.
جرير در دوره اسلام روز ذي نجب را چنين ياد مي‌كند:

بذي نجب ذدنا و واكل مالك اخا لم يكن عند الطعان بواكل

روز ذي نجب يك سال پس از روز جبله بود.
احوص نيز پس از كشته شدن پسر خود، عمرو، دير زماني زنده نماند و آخر از ماتم فرزند خود جـان سپرد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:117

روز نعف قشاوه
اين، روزي است كه به سود شيبان و به زيان تميم پايان يافته است.
ابو عبيده گفته است:
بسطام بن قيس بر بني يربوع كه از تميم بود و در نعف قشاوه به سر مي‌برد، تاخـت و پـس از دميـدن خورشيد به آن قبيله رسيد.
روز، روز باد و باران بود.
بسطام به شتران بني يربوع كه سر گرم چرا بودند چشم طمع دوخت و همه را ربود و بـرد. و دوبـاره بازگشت.

مردان بني يربوع به مقابله با دشمن برخاستند در حاليكه عمارهٔ بن عتيبهٔ بن حارث بن شهاب نيز در ميانشان بود.
بسطام به عماره حمله برد و او را كشت.
بعد مالك بن حطان يربوعي به ايشان پيوست و بسطام او را نيز به خاك هلاك انداخت.
بجير بن ابو مليل به ميدان شتافت و بسطام خون او را هم ريخت.
از يربوع گروهي كشته و گروهي اسير شدند.
ولي بسطام و يارانش سالم بازگشتند در حالي كه غنائمي نيز

به چنگ آورده بودند.
مليل بن ابو مليل در ميان اسيران بود.
يكي از اسيران به بسطام گفت:
«آيا شاد مي‌شوي از اين كه ابو مليل را به جاي من اسير كني؟» جواب داد:
«آري.» گفت:
«اگر من تو را، هم اكنون به سوي او راهنمائي كنم، مرا آزاد خواهي كرد؟» جواب داد:
«آري.» گفت:
«پسر او بجير، كه كشته شده، در چشم او گرامي‌ترين بندگان خداست. اكنون او بر سر نعش وي خم شده و رويش را مي‌بوسد. برو او را اسير كن.» بسطام برگشت و او را همچنان ديد كه آن اسير گفته بود. از اين رو، وي را اسير كرد و آن يربوعي را آزاد ساخت.
ولي ابو مليل به بسطام گفت:
«بجير را كشتي، مرا و پسر من، مليل، را هم اسير كردي.
به خدا سوگند كه من تا هنگامي كه در بند اسارت تو هستم هرگز لب به خوراك نخواهم زد.»
بسطام ترسيد كه او از گرسنگي بميرد. بدين جهۀ وي را آزاد كرد به شرطي كه او سر بهاي مليل را بپردازد و براي فرزند ديگرش بجير، كه كشته شده بود، خونخواهي نكند و در صدد انتقام بر نيايد و براي او دردسري بر پا نكند و دشواري پيش نياورد و بر او و قوم

او هرگز حمله نبرد.
بدين قرار، ابو مليل با بسطام پيمان بست و بسطام دسته‌اي از موي پيشاني او را چيد و آزادش كرد.
ابو مليل، پس از آزادي به نزد قوم خود بازگشت و در صدد بر آمد كه پيمان بسطام را بشكند و او را غافلگير كند.
ولي يكي از بني يربوع، اين موضوع را پنهاني به بسطام خبر داد و بسطام نيز به مراقبت و پرهيز از ابو مليل پرداخت.
متمم بن نويره گفته است:

ابلغ شهاب بني بكر و سيدها — عني بذاك ابا الصهباء بسطاما
اروي الاسنهٔ من قومي فانهلها — فأصبحوا في بقيع الارض نواما
لا يطبقون اذا هب النيام و لا — في مرقد يحلمون الدهر احلاما
اشجي تميم بن مر لا مكايدهٔ — حتي استعادوا له اسري و انعاما

هلا اسيرا فدتك النفس تطعمه مما اراد و قد ما كنت مطعاما

این چکامه مفصل است.

الکامل/ترجمه،ج6،ص:120

روز غبيط

این روزي است که طي آن جنگي ميان بني شيبان و تميم در گرفت و بسطام بن قيس شيباني اسير گرديد.

سبب این پيشامد آن بود که بسطام بن قيس و حوفزان بن شريک و مفروق بن عمرو با گروهي از بني شيبان رهسپار سرزمين تميم شدند و بر ثعلبۀ بن يربوع و ثعلبۀ بن سعد بن ضبه، و ثعلبۀ بن عدي بن فزاره و ثعلبۀ بن سعد بن ذبيان، که نزديک صحراي فلج بودند، حمله‌ور شدند و با هم به زد و خورد پرداختند.

در این پيکار، ثعالبه و يارانشان شکست خوردند و گريختند و بسياري از ايشان کشته شدند و بني شيبان اموالشان را به غنيمت برد.

مردان شيبان، پس از این پيروزي، به قبيله بني مالک بن حنظله که از تميم بودند، گذشتند. آنها ميان بيابان فلج و غبيط- المدره به سر مي‌بردند.

شيباني‌ها شتران بني مالک را ربودند.

مردان بني مالک سوار شدند و در پي آنان تاختند. عتيبۀ بن حارث بن شهاب يربوعي و سواران بني يربوع نيز پيشاپيش آنان بودند. از رؤساي تميم، احيمر بن عبد الله و اسيد بن جباۀ و حر بن سعد و مالک بن نويره نيز عتيبه را همراهي مي‌کردند.

الکامل/ترجمه،ج6،ص:121

این گروه شتابان تاختند تا به بني شيبان رسيدند و با آنان به پيکار پرداختند.

تا مدتي هر دو طرف در جنگ پايداري کردند ولي بعد شيبان شکست خورد و تميم آنچه را که ربوده شده بود، باز پس گرفت.

مردم شيبان در این نبرد، ابو مرحب ربيعۀ بن حصيه را کشتند.

ولي عتيبۀ بن حارث چندان بسطام بن قيس را دنبال کرد تا سرانجام بر او دست يافت و بدو گفت:

«اي ابو صهباء، به من تسليم شو، چون اگر در بند اسارت من باشي بهتر است از این که در این بيابان با تشنگي به سر بري.» بسطام بن قيس نيز ناچار تسليم شد.

فرزندان ثعلبه، به عتيبه، که بسطام را اسير کرده بود، گفتند:

«ابو مرحب تازه کشته شده و تو هم بسطام را اسير کرده‌اي که قاتل بجير و مليل، دو پسر ابو مليل است. از این گذشته، مالک بن حطان و ديگران را هم کشته، بنا بر این او را بکش!» جواب داد:

«من مردي عيالبار هستم و شير دوست دارم،» (يعني: مي‌خواهم سربها يا خونبهاي گزافي بگيرم و او را آزاد کنم.) بدو گفتند:

«اگر در برابر خونبها آزادش کني، دوباره با کسان خود به ما مي‌تازد و آنچه داريم مي‌برد.» ولي عتيبه از کشتن بسطام خود داري کرد و او را به نزد بني- عامر بن صعصعه برد تا کسي او را نگيرد و نکشد.

علت اين كه آن جا را براي نگهداري وي برگزيد اين بود كه عمه وي، خوله دختر شهاب، با مـردي از آن خاندان زناشوئي كرده بود.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:122

مالك بن نويره درين باره گفت:

لله عتاب بن ميهٔ اذ رأي الي ثأرنا في كفه يتلدد

أ تحيي امرأ أردي بجيرا و مالكا و أتوي حريثا بعد ما كان يقصد

و نحن ثأرنا قبل ذاك ابن امه غداهٔ الكلابيين و الجمع يشهد

هنگامي كه عتيبه براي گرفتن سربهاي بسطام، با خانواده‌هاي بني عامر تماس گرفت، بسطام فرياد زد: «اي دريغ كه شيباني‌ها امروز ديگر در اختيار من نيستند تا مرا برهانند!» ولي عامر بن طفيل كـسي را به نزد وي فرستاد و پيام داد:

«اگر مي‌تواني خود را به منزل من برساني، به من پناهنده شو تا تو را حفظ كنم. و اگـر نمـي‌تـواني اين كار را بكني، خود را در چاه خانه بينداز، و از راهي كه چاه‌هـا بـه هـم دارنـد بگريـز.» يكـي از پيروان عتيبه، او را از اين موضوع آگاه ساخت او هم دستور داد كه چاه خانه را ويران كنند.

آنگاه اسب خود را سوار شد و سلاح خود را بست و به مجلس بني جعفر رفـت كـه عـامر بـن طفيـل غنوي نيز در آن جا بود.

به حاضران درود گفت و سپس به عامر رو كرد و گفت:

«اي عامر، مرا از پيامي كه براي بسطام فرستاده‌اي آگاه كرده‌اند. اكنون به تو اختيار مي‌دهم كـه از سه راه يكي را برگزيني.» عامر پرسيد:

«اين سه راه كدامند؟» جواب داد:

«اگر مي‌خواهي، خلعت خود و خلعت خانواده خويش را به من بـده تـا بـسطام را آزاد كـنم. زيـرا خلعت تو و خانواده تو كم‌تر از خلعت او و خانواده او نيست.»

الكامل/ترجمه،ج6،ص:123

عامر گفت:

«اين كار انجام شدني نيست.» عتيبه گفت:

«پاي خود را جاي پاي او بگذار- يعني: جاي او را بگير- زيرا تو هم از او كم‌تر نيستي:» عامر گفت:

«اين كار را هم نمي‌كنم.» عتيبه گفت:

«پس دنبال من بيا تا از اين پشته بگذريم. آنگاه ميان تو و او قرعه مي‌كشم بر سر مرگ تو يا او.» عامر گفت:

«اين راه، از آن دو راه قبلي براي من به مراتب دشوارتر است.» عتيبه ديگر سخني نگفت و از او جدا شد.

آنگاه اسير خود، بسطام، را به نزد بني عبيد بن ثعلبه برد.

بسطام چشمش به شتر مادر عتيبه افتاد و ديد كجاوه آن بسيار فرسوده است. به عتيبه گفت:

«اي عتيبه، اين كجاوه مادر تست؟» جواب داد:

«آري.» بسطام گفت:

«من كجاوه مادر هيچ رئيسي را بدين فرسودگي نديده بودم.» عتيبه گفت:

«به لات و عزي سوگند كه تا مادرت كجاوه خود را براي مادر من نياورد تو را رها نخواهم كرد.»

الكامل/ترجمه،ج6،ص:124

كجاوه مادر بسطام، بزرگ بود و بهاي گزافي داشت. به همين جهۀ بسطام موضوع كجاوه را عمدا پيش كشيد تا عتيبه بدان علاقمند شود و براي بدست آوردن آن از خون وي در گذرد.

باري، بسطام كسي را در پي كجاوه فرستاد و آن را در اختيار عتيبه گذاشت.

از اين گذشته، چهار صد شتر، و به گفته‌اي: هزار شتر و سي اسب به عتيبه داد و آزادي خود را خريد.

همينكه از گرفتاري رهائي يافت، جاسوسان خود را به سر وقت عتيبه و شتران او فرستاد.

آنان رفتند و برگشتند و او را از جايگاه شتران آگاه ساختند.

او نيز بر آنان حمله كرد و تمام شتران را با هر چه بار و بنه داشتند به يغما برد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:125

روزي به سود شيبان و به زيان تميم

ابو عبيده گفته است:

اقرع بن حابس و برادرش، فراس، كه دو نفر تميمي و هر دو كچل بودند، با مردان بني مجاشع از تميم حركت كردند و مي‌خواستند بر قبيله بكر بن وائل حمله برند.

آن دو تن را بروك ابو جعل نيز همراهي مي‌كرد.

بسطام بن قيس شيباني و عمران بن مره با افراد بني بكر بن وائل، در زباله با آنان روبرو شدند و جنگي سخت كردند.

در اين جنگ بكر پيروزي يافت و تميم شكست خورد و آن دو كچل و ابو جعل و بسياري ديگر اسير شدند.

آن دو كچل جان خود را از بسطام خريدند و پيمان بستند كه وقتي آزاد شدند سربهاي خويش را بفرستند.

آنان را آزاد كردند ولي آن دو پس از رهائي از گرفتاري عهد خود را بجاي نياوردند و چيزي نفرستادند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:126

در ميان اسيران مردي نيز از يربوع بود و بسطام بن قيس شب هنگام شنيد كه او مي‌گويد:

فدي بوالدۀ علي شقيقۀ فكانها حرض علي الاسقام

لو أنها علمت فيسكن جأشها أني سقطت علي الفتي المنعام

ان الذي ترجين ثم ايابه سقط العشاء به علي بسطام

سقط العشاء به علي متنعم سمح اليدين معاود الاقدام

بسطام كه اين شعر را از او شنيد بدو گفت:

«به پدرت سوگند كه هيچ كس از تو به مادرت خبر نمي‌دهد جز خودت!» و آزادش كرد.

ابن رميض عنزي گفته است:

جاءت هدايا من الرحمان مرسلۀ حتي انيحت لدي ابيات بسطام

جيش الهذيل و جيش الاقرعين معا و كبۀ الخيل و الاذواد في عام

مسوم خيله تعدو مقانبه علي الذوائب من اولاد همام

همچنين اوس بن حجر گفته است:

و صبحنا عار طويل بناؤه نسب به ما لاح في الافق كوكب
فلم ار يوما كان اكثر باكيا و وجها تري فيه الكآبة تجنب
اصابوا البروك و ابن حابس عنوة فظل لهم بالقاع يوم عصبصب
و ان ابا الصهباء في حومة الوغي اذا ازورت الابطال ليث مجرب

ابو الصهباء لقب بسطام بن قيس بود:

شاعران درباره اين روز، بسطام را ستايش بسيار كرده‌اند و ما براي پرهيز از دراز گوئي بـه نقـل آنهـا نپرداختيم.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:127

روز مبائض

اين روز به سود شيبان و به زيان بني تميم پايان يافت.

ابو عبيده گفته است:

طريف بن تميم عنبري تميمي كه مردي تنومند و ملقب به مجدع بود و از شهسواران و سروران قـوم خود به شمار مي‌رفت در خانه كعبه سرگرم انجام مراسم حج بود.

در آن جا حمصيصة بن جندل شيباني، از بني ربيعه، كه جواني نيرومند و دلاور بـود و خانـه كعبـه را طواف مي‌كرد بدو برخورد و مدتي دراز در او خيره شد.

طريف از او پرسيد:

«براي چه اين همه به من خيره شده‌اي؟» حمصيصه پاسخ داد:

«براي اين كه مي‌خواهم خوب قيافه‌ات در ذهنم بماند تا اگر با لشكري به جنگ تو آمـدم تـو را در ميان كسانت بشناسم و خونت را بريزم.» طريف كه اين سخن شنيد، گفت:

«خدايا، مرا زنده نگهدار تا با اين مرد در ميدان جنگ روبرو شوم.»

الكامل/ترجمه،ج6،ص:128

حمصيصه نيز همانند همين دعا را كرد.

طريف در اين باره گفت:

او كلما وردت عكاظ قبيلة بعثوا الي عريفهم يتوسم
لا تنكروني انني انا ذاكم شاكي السلاح و في الحوادث معلم
حولي فوارس من أسيد جمة و من الهجيم و حول بيتي خصم
تحتي الاغر فوق جلدي نثرة زغف تردي السيف و هو مثلم

بعد هنگامي كه ميانه بني ابي ربيعة بن ذهل بن شيبان، و بني مرة بن ذهل بن شيبان به هم خورد، بـر اثر دشمني و كينه‌اي كه فيما بين ايجاد شده بود زد و خوردي ميانشان در گرفت ولي خوني ريختـه نشد.

هانئ بن مسعود، رئيس بني ابي ربيعه، به كسان خود گفت:

«من دوست ندارم كه آشوبي در ميان ما بر پا شود.» و آنان را همراه برد و بر كرانه آبي كـه مبـائض خوانده مي‌شد. و نزديك آب‌هاي بني تميم بود، فرود آمد و چند ماهي در آن جا به سر برد.

مردان بني تميم همينكه از وجود آنان در نزديكي خود آگاهي يافتند، در صدد راندن آنان بر آمدند و در نتيجه ميانشان پيام‌هاي زننده‌اي رد و بدل شد.

سرانجام افراد بني تميم گفتند:

«اين يک قبيله‌اي است يگانه و بي‌مانند و اگر شما ايشان را از بيخ بر اندازيد، بکر بن وائـل را نـاتوان کرده‌ايد.» آنگاه گرد هم آمدند و به فرماندهي سه تن از رؤساي قبائل خود که عبارت بودند از: ابـو الجدعاء طهوي، رئيس بني حنظله، ابن فدکي منقري رئيس بني سعد و طريف بـن تمـيم رئـيس بنـي عمرو بن تميم، براي جنگ با بني ابي ربيعه روانه شدند.

الکامل/ترجمه،ج6،ص:129

مردان بني ابي ربيعه، همينکه از نزديک شدن ايشان آگاهي يافتند، آماده جنگ گرديدند و هانئ بن مسعود با آنان سخن گفت و ايشان را دلگرم ساخت و به جنگ بر انگيخت.

همچنين به آنان سپرد که:

«وقتي با دشمنان خود روبرو شديد مدتي کوتاه با آنان بجنگيد.

بعد عقب‌نشيني کنيد و بگريزيد و همينکه آنان به تاراج دارائي شما سر گرم شدند ناگهان بر گرديد و آنان را غافلگير کنيد و داد خود را از ايشان بستانيد.

بامداد جنگاوران بني تميم بر آنان تاختند ولي مردان بني ابي ربيعه که آماده بودنـد و انتظارشـان را مي‌کشيدند، به مقابله پرداختند.

فرزندان شيبان، که همان بني ابي ربيعه بودند، نخست جنگي سخت کردند ولي بعد همان تدبيري را به کار بردند که هانئ بن مسعود توصيه کرده بود.

در نتيجه، تميم سر گرم تاراج شد و مردي از اين قبيله به کودک خردسالي رسيد که فرزند هانئ بن مسعود بود.

او را ربود و گفت:

«از غنائم جنگي، همين براي من بس است.» او رفت ولي ساير افـراد تمـيم همچنـان مـشغول جمـع آوري مال و اسير کردن زنان بودند که ناگهان شيباني‌ها برگشتند و چنان بر آنان حمله‌ور شدند کـه بزودي پيروزي يافتند و از آنان هر قدر که دلشان مي‌خواست کشتند و اسير کردند.

تميم هرگز چنان شکستي نخورده بود. از آنان جز گروهي اندک جـان سـالم بـدر نبردنـد و چنـان مي‌گريختند که هيچ کس به هيچ کس اعتنا نمي‌کرد.

الکامل/ترجمه،ج6،ص:130

طريف نيز گريخت ولي حمصيصه در پي او شتافت و او را گرفت و کشت.

شيبان پس ازين پيروزي، خانواده و دارائي خود را باز يافت و آنچه را هم که تميم داشت گرفت.

ولي هانئ بن مسعود براي پسر خويش يکصد شتر سربها داد و او را از اسارت رهانيد.

يکي از مردان شيبان درباره اين روز گفته است:

لقد دعوت طريف دعوة جاهل غر و انت بمنظر لا تعلم
و أتيت حيا في الحروب محلهم و الجيش باسم ابيهم يستهزم
فوجدتهم يرعون حول ديارهم بسلا اذا حام الفوارس اقدام
و اذا اعتروا بابي ربيعة اقبلوا بكتيبة مثل النجوم تلملم
ساموک درعک و الاغر کليهما و بنو اسيد اسلموک و خصم

عمرو بن سواد نيز در سوگ طريف گفته است:

لا تبعدن يا خير عمرو بن جندب لعمري لمن زار القبور ليبعدا
عظيم رماد النار لا متعبسا و لا مؤيسا منها اذا هو أوقدا

و ما كان وقافا اذا الخيل احجمت و ما كان مبطانا اذا ما تجردا

روز زويرين

ابو عبيده گفته است:

افراد خاندان بكر بن وائل دچار خشكسالي شده و سرزمين خود را ترك گفته و به محلـي كـه تمـيم زندگي مي‌كرد و ميان يمامه و هجر قرار داشت كوچ كرده بودند.

دو قبيله بكر و تميم كه به هم نزديك شدند با يك ديگر به- كين‌توزي و دشمني پرداختنـد و بـر آن شدند كه هيچ بكري به هيچ تميمي نرسد مگر اين كه او را بكشد، همچنين هيچ تميمي به هيچ بكـري بر نخورد مگر اين كه خون وي را بريزد و هر كس كه به دارائي ديگري دسـت يافـت آن را برايـد بدين گونه آتش كينه در ميان دو طرف روز بروز تيزتر مي‌شد و بيش‌تر زبانه مي‌كشيد. تا يك بار كـه حوفزان بن شريك و وادك بن حارث كه دو تن از قبيله شـيبان بودنـد، بـراي حملـه بـر بنـي دارم حركت كردند.

تصادفا در همين هنگام گروه بسياري از قبائل وابسته به تميم مانند عمرو بن حنظلـه و ربـاب و سـعد و غيره نيز گرد هم آمدند و براي حمله به قبيله بكر بن وائل به راه افتادند.

فرماندهي ايشان را نيز ابو الرئيس حنظلي بر عهده داشت.

همينكه خبر حركت ايشان به مردان خاندان بكر بن وائل

رسيد، خود را براي مقابله با دشمن آماده ساختند و به راه افتادند در حاليكه اصم عمرو بن قـيس بـن مسعود ابو مفروق، و حنظلهٔ بن سيار عجلي، و حمران بن عبد عمرو عبسي فرماندهي ايشان را داشتند.

همينكه دو طرف با هم روبرو شدند، تميم و رباب دو شتر را پالان نهادند و كسي را نيز به نگهداري آن دو گماشتند و آنها را ميان دو صف، در جائي بستند و نامشان را زويرين (به معنـي دو خـدا) نهادنـد و گفتند:

«تا هنگامي كه اين دو شتر نگريزند، ما نيز هرگز از ميدان نمي‌گريزيم.» ابو مفروق، همينكـه چـشمش به آن دو شتر افتاد، راجع به آنها پرسش كرد و او را از موضوع آگاه ساختند.

بيدرنگ در ميان دو صف در آمد و همچنان كه شتر به زانو در مي‌آيد، زانو زد و نشست و گفت:

«زوير شما منم. به پاس من پيكار كنيد و تا هنگامي كه من نگريخته‌ام شما هم نگريزيد.» در پـي ايـن سخن، جنگ آغاز شد و نبردي خونين در گرفت.

در اين گير و دار شيبان به آن دو شتر رسيد و آنها را گرفت و كشت. بر سر اين موضوع جنگ شدت بيش‌تري يافت.

سرانجام تميم شكست خورد و ابو الرئيس فرمانـده تمـيم و عـده بـسيار ديگـري كـشته شـدند و بكـر اموالشان را به غنيمت گرفت و زنان را به زور كشيد و برد و بسياري از مردانشان را نيـز اسـير كـرد و خلاصه، آنچه هنگام گريز، از زنان و اموال، بر جاي نهاده بودند، بر گرفت و سالم بازگشت.

اعشي درباره اين روز گفته است:

يا سلم لا تسألي عنا فلا كشفت عند اللقاء و لا سود مقاريف

نحن الذين هزمنا يوم صبحنا يوم الزويرين في جمع الاحاليف
ظلوا و ظلت تكر الخيل وسطهم بالشيب منا و بالمرد الغطاريف
تستأنس الشرف الاعلي باعينها لمح الصقور علت فوق الاظاليف
انسل عنها بسيل الصيف فانجردت تحت اللبود متون كالزحاليف

درباره اين روز شاعران بسياري شعر ساخته‌اند مخصوصا الاغلب عجلي كه از چكامه‌هاي رزمي وي يكي آنست كه چنين آغاز مي‌شود:

ان سرك العز فجججح بحشم

تا آنجا كه مي‌گويد:

جاؤوا بزويريهم و جئنا بالاصم شيخ لنا كالليث من باقي ارم
شيخ لنا معاود ضرب البهم يضرب بالسيف اذا الرمح انقصم
هل غير غارصك غارا فانهزم

از اين دو غار، منظور بكر و تميم است.
چكامه رزمي ديگر او چنين آغاز مي‌شود:

يا رب حرب ثرة الاخلاف

كه در آن از اين روز ياد مي‌كند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:134

سخن درباره اسير شدن حاتم

ابو عبيده گفته است:

حاتم طي با لشكري از قوم خود بر قبيله بكر بن وائل حمله برد و در جنگي كه روي داد، طيئ شكست خورد و گروهي كشته و گروهي اسير شدند.
حاتم، پسر عبد الله طائي نيز در ميان اسيران بود. او را بستند و در نزد مردي از عنيزه نهادند.
زني از خاندان عنيزه، كه عاليه نام داشت، شتر ماده‌اي پيش او آورد و بدو گفت:
«اين را براي من حجامت كن.» ولي حاتم شتر را گرفت و كشت.
زن، كه شتر خويش را كشته ديد، فرياد و ناله را آغاز كرد.
حاتم گفت:

عالي لا تلتد من عاليه ان الذي اهلكت من ماليه
ان ابن أسماء لكم ضامن حتي يؤدي آنس ناويه

الكامل/ترجمه،ج6،ص:135

لا افصد الناقة في أنفها لكنني اوجرها العاليه
اني عن الفصد لفي مفخر يكره مني المفصد الآليه
و الخيل ان شمص فرسانها تذكر عند الموت امثاليه

رميض عنزي نيز درين باره با افتخار مي‌گويد:

و نحن اسرنا حاتما و ابن ظالم فكل ثوي في قيدنا و هو يخشع

و كعب اياد قد اسرنا و بعده اسرنا ابا حسان و الخيل تطمع
و ريان غادرنا بوج كانه و اشياعه فيها صريم مصرع

يحيي بن منصور ذهلي نيز چكامه‌اي دارد كه در آن به روزهاي قوم خود مي‌بالد. اين چكامه، دراز و پر از صنايع زيباي ادبي است و ما براي پرهيز از دراز گوئي از نقل آن خودداري كرديم.

مطلع قصيده مذكور اين است:

أمن عرفان منزلة و دار تعاورها البوارح و السواري

ابو عبيده گفته است:

پس از ظهور اسلام، از لحاظ داشتن خانه‌هاي خوب، و همسايگان بلند پايه و هم پيمانان بسيار، هيچ قبيله‌اي در ميان عرب بزرگ‌تر از قبيله شيبان نبود.

عنينه، از لخم، جزو هم پيمانان شيبان بود. همچنين در مكة بن كنده كه جزو بني هند بود، عكرمه، از طيئ، حوتكه، از عذره، و بنانه كه همه جزو بني حارث بن همام بودند.

عائذه، از قريش و ضبه و حواس از كنده كه جزو بني ابي ربيعه بودند.

سليمه، از بني عبد القيس كه جزو بني اسعد بن همام، و وثيله از ثعلبه، و بنو خيبري از طيئ كه جزو بني تميم شيبان، و عوف بن

الكامل/ترجمه،ج6،ص:136

حارث از كنده كه جزو بني محلم بودند.

همه اين قبائل و خاندان‌ها در همسايگي شيبان مي‌زيستند و شيبان از همبستگي آنان نيرومندي و گسترش و فزوني يافته بود.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:137

روز مسحلان

ابو عبيده گفته است:

ربيعة بن زياد كلبي با لشكري از قوم خود عازم جنگ شد و با سپاهياني از بني شيبان كه بيشترشان فرزندان ابو ربيعه بودند، روبرو گرديد.

در پايان جنگي خونين كه ميانشان در گرفت، جنگاوران شيبان پيروزي يافتند و دشمنان خود را شكست دادن و در بينشان كشتاري بزرگ كردند و گروه بسياري را به اسارت در آوردند و آنچه داشتند، گرفتند.

در آن روز، كه روز مسحلان ناميده شده، فرماندهي شيبان را حيان بن عبد الله بن قيس محلمي بر عهده داشت.

برخي نيز گفته‌اند زياد بن مرثد، از بني ابي ربيعه، فرمانده آنان بود.

شاعران گفته است:

سائل ربيعه حيث حل بجيشه مع الحي كلب حيث لبت فوارسه
عشية ولي جمعهم فتتابعوا فصار الينا نهبه و عوانه

بعد. هنگامي كه ربيع بن زياد كلبي از قوم خود بيزار شد و با آنان جنگيد، شكست خورد و از ايشان كناره گرفت و به راه

الكامل/ترجمه،ج6،ص:138

افتاد تا به بني شيبان پيوست و به مردي پناهنده شد كه از بني ابي ربيعه بود.

ولي بني اسعد بن همام او را كشت و شيبان ناچار شد كه بابت خونبهاي وي دويست شتر به كلب بپردازد و رضايت خاندان وي را فراهم آورد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:139

جنگ سليم و شيبان

ابو عبيده گفته است:

لشكري از بني سليم به فرماندهي نصيب سلمي براي حمله بر قبيله بكر بن وائل حركت كرد.

در راه، مردي از بني شيبان، كه صليع بن عبد غنم نام داشت و بر اسب خود كه آن را بحراء مي‌ناميد، سوار بود، به آنان رسيد و پرسيد:

«به كجا مي‌رويد؟» پاسخ دادند:

«مي‌خواهيم بر بني شيبان حمله كنيم.» گفت:

«پس بگذاريد شما را اندرزي بدهم: از بني شيبان بپرهيزيد.

به خدا سوگند مي‌خورم كه اگر با آنان در افتيد، جنگاورانشان سوار بر سيصد اسب اخته بر شما خواهند تاخت، سواي آنان كه بر نريان و ماديان سوارند.» آنان به سخن وي گوش ندادند و انديشه حمله بر بني شيبان را از سر بيرون نكردند.

صليع، همينكه از آنان دور شد، اسب خود را تازاند و شتابان

الكامل/ترجمه،ج6،ص:140

به نزد قوم خود رفت و آنان را از هجوم دشمن آگاه ساخت.

مردان شيبان به شنيدن اين خبر بيدرنگ سوار شدند و آماده كارزار گرديدند.

ديري نگذشت كه لشكر بني سليم رسيد و با شيبان كه چشم براه دشمن بود به جنگ پرداخت.

درين جنگ قبيله بني سليم شكست خورد و بسياري از ايشان كشته و بسياري اسير شدند و جز گروهي اندك، رهائي نيافتند.

نصيب فرمانده لشكرشان نيز به بند اسارت در آمد.

او را عمران بن مره شيباني اسير كرد و گردنش را زد.

صليع درين باره گفت:

نهيت بني زعل غداة لقيتهم و جيش نصيب و الظنون تطاع

و قلت لهم: ان الحريب و راكسا به نعم ترع المرار رتاع

و لكن فيه الموت يرتع سريه و حق لهم ان يقبلوا و يطاعوا

متي تأته تلقي علي الماء حارثا و جيشا له يوفي بكل بقاع

الكامل/ترجمه،ج6،ص:141

روز جدود

اين روز روزي است كه در ميان قبيله بكر بن وائل و قبيله بني منقر، از تميم، جنگي در گرفته است.

داستان آن از اين قرار است:

ميان حوفزان، كه نامش حارث بن شريك شيباني بود با بني سليط بن يربوع پيمان صلح و متاركه جنگ برقرار بود.

ولي حوفزان در انديشه پيمان شكني افتاد و به عزم پيكار، افراد بني شيبان و ذهل و اللهازم را گرد آورد و حمران بن عبد عمرو بن بشر بن عمرو نيز فرماندهي آنان را يافت.

آنگاه عازم جنگ شد و امیدوار بود که ناگهاني بر بني یربوع بتازد و آنان را غافلگیر کند. ولـي عتیبـهٔ بن حارث بن شهاب قبلا از حرکت ایشان آگاه شد و قوم خـود را نیـز آگـاه کـرد و در نتیجـه ایـن اخطار، کسان او بموقع آمادگي یافتند و میان حوفزان و آب حائل شدند.
حوفزان که چنین دید، به عتیبه گفت:
«همراه تو جز گروه اندکي نیست ولي با من طوائفي از بني بکر هستند. اگر من بر شما پیـروزي یـابم شمار افرادتان از این نیز کم‌تر خواهد شد ولي اگر شما به من چیره شوید جز گروهي از

الکامل/ترجمه،ج6،ص:142

خویشاوندان دور مرا نمي‌توانید بکشید. من هم نمي‌خواستم به شما آسیبي برسانم. بنا بر این آیا ممکن است که هر چه ما خرما داریم بگیرید و با ما به مسالمت رفتار کنید؟ بـه خـدا سـوگند کـه مـا هرگـز یربوع را سرآسیمه نخواهیم ساخت.» عتیبه نیز آنچه خرما داشتند گرفت و راهشان را باز گذاشت.
بکر به راه خود ادامه داد و پیش رفت تا در جاده‌اي به بني- ربیع بن حارث رسید که مقاعس نامیده مي‌شد و این قبیله را از آن رو مقاعس مي‌خواندند که از پیمان بني سعد شانه خالي کرده بـود زیـرا تقاعس به معني طفره رفتن و شانه خالي کردن است.
باري، افراد بني ربیع از جایگاه و کسان خویش دور افتاده بودند که بکر بر آنان حمله برد و شترانشان را گرفت و زنانشان را اسیر کرد.
بني ربیع کسي را به فریاد خواهي پیش بني کلب فرستاد ولي بني کلب حاضر نشد که ایشان را یاري دهد.
لذا فریاد خواه ایشان پیش بني منقر بن عبید رفت.
مردان بني منقر سوار شدند و به جست و جوي بکر شتافتند تا به کسان بکر بن وائل رسـیدند کـه سـر گرم پیکار با بني ربیع بودند.
حوفزان در زیر سایه درختي نشسته بود که ناگهان بي‌خبر سر را بلند کرد و اهتم بن سمي بـن سـنان منقري را بالاي سر خود ایستاده دید، و بیدرنگ برخاست و سوار اسب خود شد.
اهتم فریاد زد:
«اي فرزندان سعد!» حوفزان نیز فریاد زد:

الکامل/ترجمه،ج6،ص:143

«اي فرزندان وائل!» چیزي نگذشت که دو گروه به هم تاختند و نبردي خونین بر پاي کردند.
در این جنگ مردان بکر شکست خوردند و اموال و اسیراني را که از بني ربیع گرفته بودند بر جـاي نهادند و گریختند.
افراد منقر در پي ایشان شتافتند و گروهي از آنان را کشتند و اسیر کردند.
اهتم نیز حمران بن عبد عمرو را به بند اسارت در آورد.
ولي قیس بن عاصم منقري جز به حوفزان به هیچ کس و هیچ چیز دیگري توجه نداشت.
از این رو به سرعت وي را تعقیب کرد. او سوار بر کره اسب و حوفزان سوار بر اسبي تیـز تـک بـود. لذا قیس بدو نزدیک شد ولي نتوانست به وي برسد و چون مي‌ترسید که حوفزان بالاخره از دسـتش در برود با نیزه پشت او را نشانه گرفت و زد ولي حوفزان به سرعت خود را از خطر رهانید و نیزه بدو

نخورد. و به همين جهۀ از آن روز ببعد «حوفزان» نامیده شد زیرا احتفاز بـه معنـي شـتاب در رفـتن است.

درباره وجه تسمیه حوفزان جز این نیز گفته شده است.

اهتم درباره حمران، که اسیرش کرده بود، مي‌گوید:

نیطت بحمران المنیۀ بعدها　　حشاه سنان من شراعۀ ازرق

دعا یال قیس و اعتزیت لمنقر　　و کنت اذا لاقیت في الخیل اصدق

سوار بن حیان منقري نیز با سرودن این اشعار به مردي از بکر مي‌بالد:

الکامل/ترجمه،ج6،ص:144

و نحن حفزنا الحوفزان بطعنۀ　　کسته نجیعا من دم البطن اشکلا

و حمران قسرا انزلته رماحنا　　فعالج غلا في ذراعیه مثقلا

فیا لک من ایام صدق نعدها　　کیوم جواثا و النباج و نبتلا

[1] قضي الله انا یوم تقتسم العلي　　احق بها منکم فأعطي فأجزلا

فلست بمسطیع السماء و لم تجد　　لعز بناه الله فوقک منقلا

---

[1]- نبتل: کوهي است در سر زمین طیئ- ابن اثیر

الکامل/ترجمه،ج6،ص:145

روز ایاد که روز اعشاش و روز عظالي است

این روز را از آن جهۀ روز عظالي خوانده‌اند که ابو الصهباء بسطام بن قیس شیباني و هانئ بن قبیـصه و مفروق بن عمرو بر سر ریاست با هم تعاظل و مشاجره کرده‌اند.

بکر زیر دست دولت ایران بود و ایرانیان این قبیله را گرامي مي‌داشتند و پشتیباني مي‌کردند.

سیصد تن از مردان بکر، از سوي حاکم عین التمر آمده بودند و مـي‌خواسـتند از فـرود آمـدن بنـي یربوع در الحزن جلوگیري کنند.

بني عتیبه و بني عبید و بني زبید در الحزن گرد آمدند. آنگاه بني زبید به الحدیقه و بني عتیبه و بنـي عبید به روضۀ الثمد رفتند.

لشکر بکر پیش رفت تا در حضبۀالحصي فرود آمد. از آن جا بسطام بن قیس در الحدیقه یـک سـیاهي دید. در همان هنگام چشمش به جواني افتاد که او را مي‌شناخت.

بسطام چون چندي در بند اسارت عتیبه گرفتار مانده بود با همه جوانان بني ثعلبه آشنائي داشت.

باري، بسطام از آن جوان پرسید:

الکامل/ترجمه،ج6،ص:146

«آن سیاهي چیست که در الحدیقه است؟» جواب داد:

«آنان بني زبید هستند.» پرسید:

«چند خانواده هستند؟» جواب داد:

«پنجاه خانوار.» پرسید:

«بني عتیبه و بني عبید در کجا هستند؟» پاسخ داد:

«آنان در روضۀ الثمد و یاران دیگرشان هم در خفاف هستند.» خفاف نیز محلي بود.

بسطام که این خبرها شنید روي به مردان بکر کرد و گفت:

«اي بني بكر، آيا حاضريد كه از من فرمانبرداري كنيد؟» گفتند:
«آري.» گفت:
«مي‌بينم كه شما از اين قبيله دور افتاده بني زبيد چيزهائي را به غنيمت مي‌بريد و سالم بر مي‌گرديد.» پرسيدند:
«بني زيد به ما آسيبي نمي‌رساند؟» جواب داد:
«نه، يكي از دو غنيمتي كه نصيب شما مي‌شود، در همان سلامت نهفته است.» گفتند:

«عتيبهٔ بن حارث نيز در گذشته است.» مفروق كه اين خبر شنيد، رو به بسطام بن قيس كرد و گفت:
«اي ابو الصهباء، پس بر خود باد كن چون كسي هم كه تو را اسير كرده بود ديگر در ميان نيست.»
هانئ بن قبيصه گفت:
«خاموش باش و ياوه مگو.» آنگاه گفت:
«يقين داشته باشيد كه اسيد بن جباهٔ در تمام مدت شب و روز هرگز از ماديان سرخ و سپيد خود جدا نمي‌شود. و همينكه حركت شما را حس كند سوار آن خواهد شد و شتابان خواهد تاخت تا به مليحه برسد و فرياد بزند:
«اي آل ثعلبه، آگاه باشيد كه دشمن به شما نزديك است.» آن وقت همه آماده نبرد خواهند شد و چنان با نيزه به شما حمله خواهند برد كه ديگر بدست آوردن غنيمت را از ياد خواهيد برد و هيچيك از شما گور ديگري را نخواهد ديد. يعني هيچ كس زنده نخواهد ماند. اگر به من گوش ندهيد و از من پيروي نكنيد، من پيرو شما خواهم شد و آن وقت خواهيد دانست كه من راست مي‌گويم.» آنان نخست بر بني زبيد و بعد بر بني عتيبه و بني عبيد تاختند ولي همچنان كه هانئ بن قبيصه پيش بيني كرده بود، ماديان سرخ و سپيد اسيد نزديك شدن ايشان را حس كرد و سم‌هاي خود را به زمين كوفت و اسيد بن جباه كه متوجه خطر گرديد، بيدرنگ سوار شد و به سوي مليحه شتافت و پيش بني يربوع رفت و گفت:
«اي آل ثعلبهٔ بن يربوع، امان از بامداد بدي كه خواهيم داشت!» هنوز آفتاب درست نتابيده بود كه دو طرف به هم رسيدند و

پيكار سهمگيني را آغاز كردند.
شيبان، پس از كشتن گروهي از سواران تميم، سرانجام شكست خورد. و از شيبان نيز گروهي كشته و گروهي اسير شدند.
يكي از اسيران، هانئ بن قبيصه بود كه با پرداخت سربها آزادي خويش را باز خريد و رهائي يافت.
متمم بن نويره درباره اين روز گفته است:

لعمري لنعم الحي اسمع غدوهٔ اسيد و قد جد الصراخ المصدق
و اسمع فتيانا، كجنهٔ عبقر لهم ريق عند الطعان و مصدق
اخذن بهم جنبي افاق و بطنها فما رجعوا حتي ارقوا و اعتقوا

عوام بن شوذب شيباني نيز درباره اين روز گفته است:

قبح الإله عصابهٔ من وائل يوم الا فاقهٔ اسلموا بسطاما
و رأي ابو الصهباء دون سوامهم طعنا يسلي نفسه و زحاما

كنتم اسودا في الوغي فوجدتم يوم الافاقة في الغبيط نعاما

عوام درباره اين روز شعر بسيار ساخت و چون زياد درين قسمت پافشاري كرد، بسطام شتران او را گرفت. لذا مادرش گفت:

أري كل ذي شعر اصاب بشعره خلا ان عواما بما قال عيلا

فلا ينطقن شعرا يكون جوازه كما شعر عوام اعام و ارجلا

الكامل/ترجمه،ج6،ص:149

روز شقيقه و كشته شدن بسطام بن قيس

اين روزي است كه در جنگ ميان شيبان و ضبة بن اد، بسطام بن قيس، بزرگ و سرور قبيله شيبان كشته شده است.

سبب اين رويداد آن بود كه بسطام بن قيس بن مسعود بن خالد بن عبد الله ذي الجدين با بني ضبه به پيكار پرداخت.

همراه بسطام، برادرش سليل بن قيس، و مرد ديگري بود از بني اسد بن حزيمه، به نام نقيد كه با پرنده فال مي‌گرفت و پيشگوئي مي‌كرد.

بسطام در يكي از راه‌ها به خواب ديد كه رهگذري بدو رسيد و گفت:

«دلوي پر بالا مي‌آيد ولي سرنگون مي‌شود و آنچه دارد، بر خاك مي‌ريزد.» بسطام اين خواب را براي نقيد حكايت كرد و نقيد فال گرفت و گفت:

«چون نگفته‌اي كه: بر مي‌گردد و باز پر مي‌شود، بايد نحوست

الكامل/ترجمه،ج6،ص:150

را از خود دور كني.» بسطام راه خود را ادامه داد تا به يك تپه شني رسيد كه در سرزمين ضبه واقع بود و آن را الحسن مي‌خواندند.

براي تماشاي اطراف، از تپه بالا رفت و چشمش به شتران بسياري افتاد كه سراسر زمين را پوشانده بودند.

هزار شتر ماده ميان آنها بود كه به مالك بن منتفق ضبي، از بني ثعلبه بن سعد بن ضبه تعلق داشت و او يك چشم شتر نري را از كاسه در آورده بود زيرا در دوره جاهليت اين رسم بود كه وقتي تعداد شتران ماده كسي به هزار مي‌رسيد، يك چشم شتر نري را كور مي‌كرد تا بدين وسيله چشم زخم را از شتران ماده دفع كرده باشد.

آن شترهاي ماده هم در فصل بهار، در زمين‌هاي سر سبز و پر از سبزه و گياه پرورش يافته بودند.

مالك بن منتفق، صاحب شتران، نيز بر اسبي راهوار سوار بود و از آنها پاسداري مي‌كرد.

بسطام همينكه بر فراز تپه رسيد، ترسيد كه او را ببينند و به خطري كه در كمينشان بود پي ببرند. اين بود كه به پهلو خوابيد و سر خورد و سرازير شد و پائين رفت و به ياران خود گفت:

«اي بني شيبان، من هرگز روزي به اين خوبي نديده بودم كه بتوانيم گروهي را غافلگير كنيم و شتران بسياري به چنگ آوريم.» نقيد چشمش به ريش بسطام افتاد كه هنگام سرازير شدن از تپه خاك آلود شده بود. باز هم فال گرفت و گفت:

«اگر اين پرندگان راست بگويند، بسطام نخستين كسي است كه كشته خواهد شد.» نقيد اسدي، پس از اين پيشگوئي بر آن شد كه از بسطام جدا

گردد، ولي از انديشه دوري از او، ناراحت و نگران شد. اين بود كه براي اتمام حجت به او گفت:
«اي ابو الصهباء، برگرد زيرا مي‌ترسم كه كشته شوي.» بسطام بدو گوش نـداد و او هـم ناچـار از وي جدا شد.
بسطام سپس با ياران خود سوار شد و بر آن شتران تاخت و به راندن آنها پرداخت.
شتر نر مالك هم كه يك چشم بود و ابو شاعر ناميده مي‌شد، در ميانشان بود.
مالك كه حمله دشمن را ديد، بيدرنگ بر اسب خود جست و از ضبه به سوي قوم خود- كه قبيلـه‌اي به نام صباح بود- روانه گرديد تا به تعشار رسيد و فرياد زد:
«اي مردان صباح، روز، روز كارزار است.» و باز به سوي شتران خود برگـشت و بـه سـواران بـسطام رسيد كه سرگرم راندن شترهاي وي بودند.
مالك، شتر نر يك چشم را كه ابو شاعر نام داشت، از ميان شترهاي ماده بر گرداند تا شترهاي ماده نيز از او پيروي كنند.
ولي هر شتر ماده‌اي كه به دنبال آن شتر نر مي‌رفت، بسطام او را پي‌مي‌بريد.
مالك وقتي ديد كه بسطام و يارانش چنين كاري مي‌كنند، گفت:
«اي بسطام، اين چه ديوانگي است؟ اين شتران را نكش چون سرانجام يا از آن ما خواهند شـد يـا از آن تو.» ولي بسطام گوش نداد.
او بر اسبي سياه كه زعفران نام داشت سوار بود و ياران خويش را حمايت مي‌كرد.

همينكه سواران و جنگاوران ضبه فرا رسيدند، مالك به ايشان گفت:
«مشك‌هاي آب دشمن را به تير بزنيد.» آنان هم به تير اندازي پرداختند و بـا تيـر همـه مـشك‌هـا را سوراخ كردند.
پس از آن، مردان بني ثعلبه رسيدند. و پيشاپيش آنان عاصم بن خليفه صباحي بود كه مردي تهي مغـز به شمار مي‌رفت و پيش از اين واقعه نيزه‌اي را به دنبال خود مي‌كشيد و وقتي از او پرسيدند:
«اي عاصم، اين چه كاري است كه مي‌كني؟» جواب مي‌داد: «مـي‌خـواهم بـا ايـن نيـزه بـسطام را بكشم.» و مردم هم او را ريشخند مي‌كردند.
اين مرد، همينكه خبر حمله بسطام را شنيد، بدون اجازه پدر خود، اسب او را سوار شد و بـه سـواران ديگر پيوست و هنگامي كه به ميدان كارزار رسيد، رو كرد به مردي از ضبه و پرسيد:
«فرمانده آنها كيست؟» جواب داد:
«همان كسي است كه بر اسب سياه سوار است.» عاصم به سوي او تاخت تا با او روبرو شد و بيـدرنگ بر او حمله برد و با نيزه خود چنان به پرده گوش او زد كه نيزه در سرش فرو رفت و از طـرف ديگـر سرش بيرون آمد.
بسطام سرنگون شد و به درختي خورد كه آن را «الاء» مي‌گويند.
مردان شيبان، همينكه فرمانده خود را كشته ديدند، دست از شتران برداشتند و برگشتند و گريختند.
ياران مالك در پي ايشان شتافتند و از آنان كشتند و اسير كردند.

بني ثعلبه، نجاد بن قيس، برادر بسطام بن قيس و هفتاد تن ديگر از بنـي شـيبان را بـه بنـد اسـارت در آورد.

عبد الله بن عنمه ضبي نيز در همسايگي شيبان مي‌زيست و بيم آن مي‌رفت كه او نيز كشته شود.

او در سوگ بسطام گفته است:

لام الارض ويل ما اجنت غداة اضر بالحسن السبيل
يقسم ماله فينا و ندعو ابا الصهباء اذ جنح الاصيل
اجدك لن تريه و لن نراه تحب به عذافرة ذمول
حقيبة بطنها بدن و سرج تعارضها مزببة زئول
الي ميعاد ارعن مكفهر تضمر في جوانبه الخيول
لك المرباع منها و الصفايا و حكمك و النشيطة و الفضول
لقد صمت بنو زيد بن عمرو و لا يوفي ببسطام قتيل
فخر علي الالائة لم يوسد كان جبينه سيف صقيل
فان يجزع عليه بنو ابيه فقد فجعوا و فاتهم جليل
بمطعام اذا الاشوال راحت الي الحجرات ليس لها فعيل

به سبب بلندپايگي بسطام بن قيس، در ميان قبيله بكر بن وائل هيچ خـانواده‌اي نمانـد كـه راجـع بـه كشته شدن وي سخنوري نكرد.

شمعلة بن اخضر بن هبيرة ضبي، او را چنين ياد مي‌كند:

فيوم شقيقه الحسنين لاقت بنو شيبان آجالا قصارا
شككنا بالرماح و هن زور صماخي كبشهم حتي استدارا
و اوجرناه اسمر ذا كعوب يشبه طوله مسدا مغارا

در شعر بالا، شقيقه زمين سخت در ميان دو كوه شني است.

الحسنين هم دو كوه شني است كه جنگ در ميان آن دو واقع شده است.

مادر بسطام بن قيس نيز در سوگ فرزند خويش گفته است:

الكامل/ترجمه،ج6،ص:154

ليبك ابن ذي الجدين بكر بن وائل فقد بان منها زينها و جمالها
اذا ما غدا فيهم غدوا و كانهم نجوم سماء بينهن هلالها
فلله عينا من رأي مثله فتي اذا الخيل يوم الروع هب بنزالها
عزيز المكر لا يهد جناحه و ليث اذا الفتيان ذلت نعالها
و حمال اثقال و عائد محجر تحل اليه كل ذاك رحالها
سيبكيك عان لم يجد من يفكه و يبكيك فرسان الوغي و رجالها
و تبكيك أسري طالما قد فككتهم و ارملة ضاعت و ضاع عيالها
مفرج حومات الخطوب و مدرك ال حروب اذا صالت و عز صيالها
تغشي بها حينا كذاك ففجعت تميم به ارماحها و نبالها
فقد ظفرت منا تميم بعثرة و تلك لعمري عثرة لا تقالها
أصيبت به شيبان و الحي يشكر و طير يري ارسالها و حبالها

الكامل/ترجمه،ج6،ص:155

روز نسار

نسار كه به معني كوه‌هاي نزديك به هم است، نزد عرب معروف مي‌باشد و در آن جا اين جنگ روي داده است.

سبب پيشامد اين روز آن بود كه فرزندان تميم بن مر بن اد مهمان عموهاي خود، ضبهٔ بـن اد و بنـي عبد مناهٔ بن اد بودند كه بني ضبه بر گروهي از تميم تاخت.

مردان تميم در پي ايشان شتافتند. ولي آن جماعت كه عبارت از تيم و عدي و ثور اطحل و عكل بني عبد مناهٔ بن اد و ضبهٔ بن اد بودند و «رباب» خوانده مي‌شدند، از جاي خود كوچ كردنـد و بـه بنـي اسد پيوستند كه در آن روزگار با بني ذبيان بن بغيض هم پيمان بود.

آن جماعت را از آن رو «رباب» مي‌خواندند كه وقتي مي‌خواستند نسبت به هم سوگند وفاداري ياد كنند دست‌هاي خود را در ظرفي از رب فرو مي‌بردند.

همينكه يكي از مردان ضبه فرياد زد «يا آل خندف»، بني اسد به فريادشان رسـيد و آنـان را در پنـاه خود گرفت و اين نخستين روزي بود كه اهل ضبه وارد خندف شدند و از هم پيمانان خـود، ظبـي و غطفان ياري خواستند.

رئيس بني اسد در روز نسار، عوف بن عبد الله بن عامر بن

الكامل/ترجمه،ج6،ص:156

جذيمهٔ بن نصر بن قعين بود.

و نيز گفته شده است:

رئيس اسد خالد بن نضله، و رئيس رباب اسود بن منذر برادر نعمان بود.

ولي اين روايت درست نيست.

رياست همه آن جماعت را نيز حصن بن حذيفهٔ بن بدر بر عهده داشت.

در اين باره زهير بن ابي سلمي مي‌گويد:

و من مثل حصن في الحروب و مثله لانداد ضيم او لامر يحاوله

اذا حل احياء الاحاليف حوله بذي نجب لجاته و صواهله

بني تميم همينكه اين خبر را شنيد، از بني عامر بن صعصعه ياري خواست و بني عامر نيز بنـي تمـيم را ياري داد.

حاجب بن زراره فرماندهي بني تميم را داشـت و عـامر بـن صعـصعه را «جـواب» (بـه تـشديد واو) مي‌خواندند.

«جواب» لقب مالك بن كعب، از بني ابي بكر بن كلاب، بود زيرا بني جعفر را جواب بـه سـوي بنـي حارث بن كعب رانده، و بني جعفر نيز با بني حارث هم پيمان شده بود.

مي‌گويند رئيس بني عامر نيز شريح بن مالك قشيري بود.

اين دو طايفه حركت كردند و در نسار با حريف خود روبرو شدند و به پيكار پرداختند.

درين نبرد مردان عامر پايداري كردند و به همين دليل تلفات زياد دادند ولي تميم كنـاره گرفـت و رهائي يافت و تلفات زياد نداد.

شريح قشيري، فرمانده بني عامر و عبيد بن معاويهٔ بن عبد الله بن كلاب و چند تن ديگر كـشته شـدند.

گروهي از اشراف زنان بني عامر نيز به اسارت در آمدند كه سلمي دختر مخلف و عنقاء دختر

الكامل/ترجمه،ج6،ص:157

همام جزء آنان بودند.
سلمي در نكوهش جواب و طفيل گفته است:

لحي الإله ابا ليلي بفرته يوم النسار و قنب العير جوابا
كيف الفخار و قد كانت بمعترك يوم النسار بنو ذبيان اربابا
لم تمنعوا القوم ان اشلوا سوامكم و لا النساء و كان القوم احرابا

مردي نيز در نكوهش جواب و طفيل و فرار از دست دو زن مي‌گويد.

و فر عن ضرتيه وجه حارثة و مالك فر قنب العير جواب

بشر بن ابي حازم نيز درباره شكست حاجب گفته است:

و افلت حاجب جوب العوالي علي شقراء تلمع في السراب
و لو ادركن رأس بني تميم عفرن الوجه منه بالتراب

روز نسار، بعد از روز جبله و كشته شدن لقيط بن زراره پيش آمده است.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:158

روز جفار

درست يك سال كه از روز نسار گذشت، تازياني كه روز نسار را ديده بودند گرد هم آمدند و فرماندهان ايشان در روز جفار نيز همان كساني بودند كه در روز نسار فرماندهي مي‌كردند جز اين كه گفته‌اند رئيس بني عامر در روز جفار عبد الله بن جعدة بن كعب بن ربيعه بود.
دو گروه متخاصم در جفار با هم روبرو شدند و به جنگ پرداختند.
درين جنگ تميم سر سختي و پافشاري بسيار كرد، از اين رو، كشته بسيار داد به ويژه از قبيله عمرو بن تميم.
روز جفار، به سبب خونريزي زياد، صيلم نيز ناميده مي‌شد.
بشر بن ابي حازم در مخالفت با تميم و هواداري از بني عامر گفته است:

عصبت تميم ان يقتل عامر يوم النسار فاعقبوا بالصيلم
كنا اذا نفروا لحرب نفرة نشفي صداعهم برأس صلدم
نعلو الفوارس بالسيوف و نعتزي و الخيل مشعلة النحور من الدم
يخرجن من خلل الغبار عوابسا خبب السباع بكل ليث ضيغم

الكامل/ترجمه،ج6،ص:159

اين اشعار زياد است. او، همچنين، گفته است:

يوم الجفار و يوم النسا ر كانا عذابا و كانا غراما
فاما تميم، تميم بن مر فألفاهم القوم روبي نياما
و اما بنو عامر بالجفار و يوم النسار فكانوا نعاما

وقتي بشر در سرودن شعر بر ضد تميم زياده‌روي كرد به او گفتند:
«چرا اين قدر تميم را نيش ميزني، در صورتي كه بني تميم نزديك‌ترين خويشان تو هستند؟» پاسخ داد:
«وقتي نكوهش آنها را به پايان رساندم، ديگر كار همه را ساخته‌ام و هيچ كس نمي‌ماند كه او را دست نينداخته باشم.»

روز صفقه و كلاب دوم

سبب پيشامد روز صفقه اين است كه باذان- نماينده خسرو پرويز پسر هرمز، در يمن، كالاهائي از يمن به دربار او فرستاد.

همينكه كالاهاي مذكور به نطاع- از سرزمين نجد- رسيد، مردان قبيله تميم بر آن حمله بردند و آن را تاراج كردند و آنچه هم كه فرستادگان و سواران خسرو پرويز داشتند، از ايشان گرفتند.

يغمازدگان، كه از هستي ساقط شده بودند، پيش هوذة بن علي حنفي حاكم يمامه رفتند و او آنان را تسلي داد و نوازش كرد و جامه‌هاي برازنده‌اي پوشاند.

تا پيش از اين تاريخ، هر وقت خسرو كاروانى از عطريات و پارچه‌ها و ساير كالاهاي گرانبها براي فروش در يمن، مي‌فرستاد، هوذه فرستادگان خسرو پرويز را مجهز مي‌كرد و كساني را به پاسداري آنان مي‌گماشت و وسائل ايمني آنان را فراهم مي‌آورد.

از اين رو، خسرو مي‌خواست او را ببيند و به خاطر كاري كه مي‌كرد پاداش بدهد.

اين بار، وقتي كساني را كه تميم غارت كرده بود مورد

نوازش قرار داد، به او گفتند:

«شاه ايران هميشه از تو ياد مي‌كند و مايل است كه تو به نزد او بروي.» هوذه نيز همراه ايشان روانه ايران گرديد، و همينكه به دربار خسرو پرويز رسيد، خسرو او را گرامي داشت و بنواخت و با او به گفت و گو پرداخت تا پايه و مايه هوش و خرد او را دريابد. و از او زيركي و فراستي ديد كه شاد شد و فرمود كه پول بسيار بدو پاداش دهند و افسري از افسرهاي وي را بر سرش بگذارند و در هجر نيز اموالي را به عنوان مقرري بدو تخصيص دهند.

هوذه، مردي مسيحي بود و خسرو پرويز دستور داد كه او و مكعبر و لشكريان خسرو پرويز با بني تميم بجنگند و اين قبيله را كه به كاروان ايران حمله برده بود، گوشمالي دهند.

اين گروه از ايران به راه افتادند تا به هجر رسيدند و در مشقر فرود آمدند.

مكعبر و هوذه ترسيدند از اين كه به سرزمين تميم داخل شوند چون دست يافتن بر آن سرزمين براي ايرانيان دشوار بود زيرا مردم تميم به سختي از آن دفاع مي‌كردند.

از اين رو تدبيري انديشيدند و مرداني از بني تميم را بدان جا فرستادند و آنان را به صرف طعام و دريافت خواربار دعوت كردند.

آنان نيز به طمع افتادند و دعوت را پذيرفتند و با شتاب بسيار خود را به مشقر رساندند.

مكعبر آنها را به دسته‌هاي پنج نفري و ده نفري و كمتر يا بيشتر تقسيم نمود تا هر دسته را از يك در به درون دژي بفرستد و از در ديگر بيرون كند.

ولي هر كس كه از در داخل مي‌شد، گردنش را مي‌زد.

http://ketabmajjani.blogfa.com/

وقتي مدتي گذشت و ديدند كه همه به درون دژ مي‌روند و هيچ كس از آن بيرون نمي‌آيد، كساني را فرستادند تا از آنچه مي‌گذرد خبري به دست آورند.

در نتيجه، مردي از بني عبس نيروي خود را به كار برد و زنجير دروازه دژ را گسست و در را گشود و چند تن از كساني را كه پشت در بودند بيرون آورد.

مكعبر دستور داد كه دوباره در را ببندند و هر كس را كه در درون دژ بود بكشند. ولي هـوذه چـون مسيحي بود و آن روز هم روز عيد فصح بود. از مكعبر درخواست كرد كه يكصد تن از آنان را به وي ببخشد.

مكعبر نيز آنان را جامه پوشاند و آزاد كرد.

اعشي قصيده‌اي گفته است كه در طي آن هوذه را چنين مي‌ستايد:

بهم يقرب يوم الفصح ضاحيهٔ يرجو الإله بما اسدي و ما صنعا

پس از آن، روز مشقر مثل گرديد و آن را، به سبب اصفاق دروازه، روز صفقه ناميدند زيرا اصـفاق بـه معني بستن در است.

روز صفقه هنگامي پيش آمد كه محمد بن عبد الله (ص) به پيغمبري مبعوث شده بـود و در مكـه بـسر مي‌برد و هنوز به مدينه مهاجرت نفرموده بود.

اما روز كلاب دوم داستانش از اين قرار است كه مردي از بني قيس بن ثعلبه به سرزمين نجران پـاي نهاد و بر قبيله بني حارث بن كعب وارد شد كه دائي‌هاي وي بودند.

مردم اين قبيله از او پرسيدند كه چه خبرهائي دارد.

او براي ايشان حكايت كرد كه دروازه مشقر بر روي بني تميم بسته شد و جنگجويان تميم همـه از دم شمشير گذشتند و اكنون

دارائي و زنان و فرزندانشان همه در خانه‌هاشان بي‌صاحب مانده و به آساني مي‌توان بـر آنهـا دسـت يافت.

افراد بني حارث، از مذحج، و هم پيمانان ايشان از نهد و جرم بن ربان گرد آمدنـد و لـشكري گـران ترتيب دادند كه شمار آن به هشت هزار مي‌رسيد و در روزگار جاهليت، از اين لشكر، و لـشكر خـسرو در ذو قار و سپاهيان روز جبله، لشكري انبوه‌تر ديده نشده بود.

اينان براي غارت بني تميم به راه افتادند ولي كاهني كه با بني حارث بود و سلمهٔ بن مغفل نام داشت به پيشگوئي پرداخت و ايشان را از آن كار بر حذر داشت و گفت:

«شما خوشبخت و شادان مي‌رويد و احيانا جنگي مي‌كنيد و به ويرانگري مي‌پردازيد ولي جز خـاك غنيمت ديگري به دست نمي- آوريد. بنا بر اين دستور مرا پيـروي كنيـد و از جنـگ بـا تمـيم چـشم بپوشيد.» ولي به سخن او گوش ندادند و به سوي عروه روانه شدند.

مردم تميم همينكه خبر حركت آنان را شنيدند، خردمندان و صاحبنظران قوم را گـرد آوردنـد كـه يكي از ايشان اكثم بن صيفي بود و يكصد و نود سال از عمرش مي‌گذشت.

به او گفتند:

«اي ابو جيده، ما رياست را به تو مي‌دهيم تا اين گره دشوار را براي ما بگشايي.» اكثم گفت:

و ان امرا قد عاش تسعين حجهٔ الي مائهٔ لم يسأم العيش جاهل

مضت مائتان غير عشر وفاؤها و ذلك من عد الليالي قلائل

سپس گفت:

«من به رياست نيازي ندارم ولي به شما توصيه مي‌كنم كه حنظلهٔ بن مالـك در دهنـاء فـرود آيـد، و قبيله سعد بن زيد مناهٔ و رباب هم كه عبارتند از ضبهٔ بن اد، و ثور و عكل و عدي، پسران عبد مناهٔ بن

اد، در كلاب اردو بزنند. بدين ترتيب هر كدام از اين دو راه را كه مهاجمان بگيرند، يكي مـي‌توانـد به كمك ديگري بشتابد و از او دفاع كند.» آنگاه به سخنان خود ادامه داد و گفت:
«اندرزهاي مرا خوب به ذهن بسپاريد و زنان را در صـفوف خـود در نياوريـد زيـرا رهـائي مـرد در كناره‌گيري از زن است. با فرماندهان خود مخالفت نورزيد و در جنـگ از فريـاد و هيـاهوي بـسيار بپرهيزيد چون اين نشانه ناتواني و شكست است و مرد زبون مي‌شود. بدترين بي‌خردي، گناهكاري و بهترين زيركي پرهيزگاري است. همه با يك ديگر همراي و يگانه باشيد زيرا يگانگي است كه اجتماع را حفظ مي‌كند و از اختلاف دوري جوئيد زيرا كساني كه با هم اختلاف دارند اتحاد نخواهند يافـت و كاري از پيش نخواهند برد. نه درنگ كنيد و نه شتاب ورزيد چون، در ميان اين دو، آنچـه بـه دور انديشي نزديك‌تر است، ثبات و استواري است و چه بسا كـه در نتيجـه شـتابزدگي فرصـت از دسـت مي‌رود. در برابر برادراني كه بلندپايه‌تر از شما هستند فروتني كنيد. پوسـت پلنگـان را بپوشـيد و بـه جنگ برويد. شتران و بار و بنه خود را شبانه حركت دهيد چون بسياري از دردسرها را مـي‌تـوان در پرده شب پوشاند. پايداري برتر از نيرومندي است. و گواراترين پيروزي، بسياري اسـيران و بهتـرين غنيمت. مال است. در جنگ از مرگ نترسيد زيرا مرگ در پشت سر شماست و در جنـگ، علاقـه بـه زنده ماندن، مايه لغزش مي‌شود. بهترين فرماندهان شما نيز نعمان بن مالك بن حارث بن

الكامل/ترجمه،ج6،ص:165

جساس است كه از خاندان بني تميم بن عبد مناة بن اد مي‌باشد.» انـدرزهاي وي را پذيرفتنـد و بـه سفارش او عمرو بن حنظله و و كسان او در دهناء فرود آمدند و سعد و رباب نيز در كلاب اردو زدند. ديري نگذشت كه مذحج و افراد قضاعه روانه كلاب شدند و سعد و رباب از حركـت ايـشان آگـاهي يافتند.
همينكه مذحج نزديك شد، شميت بن زنباع يربوعي به آنان هشدار داد و شـتر خـود را سـوار شـد و پيش سعد رفت و فرياد زد:
«اي فرزندان تميم، به هوش باشيد كه بامدادي سخت در پيش است.» به شنيدن ايـن فريـاد همـه از جا جستند و در همين هنگام مذحج فرا رسيد و به شتران آنها دست يافت و به رجزخواني پرداخت و گفت:

في كل عام نعم ننتابه علي الكلاب غيبت اصحابه
يسقط في آثاره غلابه

ولي به زودي قيس بن عاصم منقري و نعمان بن جساس و مالك بن منتفـق پيـشاپيش جنگـاوران فـرا رسيدند در حاليكه قيس بدو پاسخ مي‌داد و مي‌گفت:

عما قليل تلتحق اربابه مثل النجوم حسرا سحابه
ليمنعن النعم اغتصابه سعد و فرسان الوغي اربابه

بعد قيس بر آنان حمله برد در حاليكه مي‌گفت:

في كل عام نعم تحوونه يلقحه قوم و تنتجونه
اربابه نوكي فلا يحمونه و لا يلاقون طعانا دونه
انعم الابناء تحسبونه هيهات هيهات لما ترجونه

در سراسر آن روز با هم سخت جنگيدند و يزيد بن شداد بن قنان حارثي بـه نعمـان بـن مالـك بـن جساس حمله برد و او را با تير زد و

الكامل/ترجمه،ج6،ص:166

كشت.

پس از كشته شدن او قيس بن عاصم فرماندهي را عهده‌دار گرديد و جنگ را همچنان ادامـه دادنـد تا پرده شب در ميانه فرود افتاد و شب دست از جنگ كشيدند در حاليكه مراقب يك ديگر بودند.

همينكه صبح شد، نبرد را آغاز كردند و قيس بن عاصم و مذحج سوار شدند و به ميدان تاختنـد و بـه نبردي خونين‌تر از روز نخست پرداختند.

از مذحج نخستين كسي كه گريخت مدرج الرياح بود كه عامر بن مجـون بـن عبـد الله جرمـي نـام داشت. و پرچمدار بود و پرچم را انداخت و فرار كرد.

مردي از بني سعد به دنبال او تاخت و شتر او را پي بريد. او هم فرود آمد و پياده شروع بـه دويـدن كرد.

در اين هنگام قيس بن عاصم فرياد زد:

«اي آل تميم به سواران بپردازيد و به لشكر پياده كاري نداشته باشيد زيرا اينان به هر حال در چنگ شما خواهند بود.» آنگاه به اسير گرفتن پرداخت. و عبد يغوث بن حارث بـن وقـاص حـارثي رئـيس مذحج به اسارت در آمد و او را به انتقام خون نعمان بن مالك بن جساس كشتند.

عبد يغوث شاعر بود. از اين رو، پيش از كشتن وي زبانش را بستند تا آنان را هجـو نكنـد. ولـي او بـه ايشان اشاره كرد كه زبانش را بگشايند و هجوشان نخواهد كرد.

وقتي دهانش را گشودند اين شعر را گفت:

الا لا تلوماني، كفي اللوم مابيا فما لكما في اللوم نفع و لا ليا
الم تعلما ان الملامة نفعها قليل و ما لومي اخا من شماليا
فيا راكبا اما عرضت فبلغن نداماي من نجران الا تلاقيا

الكامل/ترجمه،ج6،ص:167

ابا كرب و الايهمين كليهما و قيسا با علي حضرموت اليمانيا
اقول و قد شدوا لساني بنسعة: معاشر تيم اطلقوا من لسانيا
كأني لم اركب جوادا و لم أقل لخيلي كري كرة من ورائيا
و لم اسبا الزق الروي و لم اقل لا يسار صدق عظموا ضوء ناريا
و قد علمت عرسي مليكه أنني انا الليث معدوا عليه و عاديا
لحي الله قوما بالكلاب شهدتهم صميمهم و التابعين المواليا
و لو شئت نجتني من القوم شطبة تري خلفها الكمت العتاق تواليا
و كنت اذا ما الخيل شمصها القنا لبيقا بتصريف القناة بنانيا
فيا عاص فك القيد عني فانني صبور علي مرا الحوادث ناكيا
فان تقتلوني تقتلوا بى سيدا و ان تطلقوني تحربوني ماليا

در شعر بالا، بيت سوم، ابو كرب، ابو كرب بشر بن علقمۀ بن حارث، و الايهمان، يعني دو ايهم (به معني دو مرد شجاع) اسود بن علقمۀ بن حارث و عبد المسيح بن ابيض، و قيس هم قيس بن معدي كرب است.

برخي پنداشته‌اند كه قيس گفته است:

«اگر مرا صاحب اختيار مي‌كردند، تمام دارائي خود را سربها مي‌دادم و يغوث را باز مي‌خريدم.» ولي سربها براي يغوث پذيرفته نشد و او را كشتند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:168

روز ظهر الدهناء

اين روزي است كه قبيله طيئ و قبيله اسد بن خزيمه با هم نبرد كرده‌اند.

سبب اين پيشآمد آن بود كه اوس بن حارثۀ بن لأم طائي، مردي بزرگوار و بخشنده و پيشوا بود و خويشاوندانش همه از وي فرمانبرداري مي‌كردند.

او و حاتم طائي به نمايندگي از سوي قبيله خود پيش عمرو بن هند رفتند.

عمرو، اوس را به نزد خويش فراخواند و پرسيد:

«آيا تو بالاتري يا حاتم؟» اوس در پاسخ گفت:

«درود بر تو باد! حاتم يگانه‌ترين مرد قبيله است و من يكي از مردان قبيله هستم. اگر حاتم اختيار من و فرزندان و خويشاوندانم را داشت همه را در يك روز مي‌بخشيد.» عمرو سپس حاتم را فراخواند و از او پرسيد:

«آيا تو بالاتري يا اوس؟» حاتم جواب داد:

«درود بر تو باد! تو از اوس در پيش من ياد كردي در صورتي كه

الكامل/ترجمه،ج6،ص:169

حتي يكي از فرزندان او بر من برتري دارد.» عمرو بن هند، از احترامي كه آن دو تن براي هم قائل بودند خوشش آمد و آنان را پاداش داد و بنواخت.

بعد، هنگامي كه از قبيله‌هاي مختلف عرب نمايندگاني در بارگاه نعمان بن منذر گرد آمدند، اوس نيز در ميانشان بود.

نعمان دستور داد تا جامه فاخري از جامه‌هاي پادشاهان را بياورند و به آن نمايندگان گفت:

«فردا پيش من بيائيد تا اين جامه را بر تن كسي كنم كه از همه شما گرامي‌تر است.» روز بعد، همه در بارگاه نعمان حاضر شدند جز اوس به او گفتند:

«چرا در رفتن درنگ مي‌كني؟» جواب داد:

«اگر نعمان كسي غير از مرا بخواهد، براي من بهترين كار اين است كه در آن جا حاضر نباشم. و اگر مرا بخواهد، بي‌گمان كسي را به دنبالم خواهد فرستاد.» همينكه نعمان بر تخت نشست و اوس را نديد، گفت:

«در پي اوس برويد و به او بگوييد: به حضور ما بيا و از آنچه مي‌ترسي در امان باش.» اوس در بارگاه او حاضر شد و آن جامه را پوشيد.

برخي از كسان وي بر او رشك بردند و به حطيئه گفتند: «اگر او را هجو كني، سيصد شتر ماده به تو پاداش خواهيم داد:» حطيئه در جواب گفت:

«چگونه من مردي را هجو كنم كه هر چه در خانه دارائي و اثـاث دارم همـه را او بـه مـن بخـشيده است؟»

الكامل/ترجمه،ج6،ص:170

بعد گفت:

كيف الهجاء و ما تنفك صالحة من اهل لأم بظهر الغيب تأتيني

ولي بشر بن ابي حازم به آنان گفت:

«من حاضرم كه او را براي شما هجو كنم.» آنان نيز سيصد ناقه بدو دادند و او بدترين هجو را درباره اوس ساخت و حتي از مادر وي، سعدي، نيز در آن ياد كرد.

اوس، همينكه از اين ماجري آگاهي يافت بر آن شتران حمله‌ور شد و همه را از ميان برد.

بعد به تعقيب بشر پرداخت و بشر گريخت و به بني اسد كه عشيره وي بود پناهنده گرديد.

فرزندان اسد او را در پناه خود گرفتند و تسليم وي را عار دانستند.

اوس نيز مردان قبيله طيئ را گرد آورد و با آنان براي جنگ با اسد روانه شد.

دو لشكر در ظهر الدهناء، برابر بياباني خشك و بي آب، با هم روبرو شدند و جنگي سخت كردند.

در اين جنگ بني اسد شكست خوردند و بسياري از مردانشان كشته شدند.

پس از اين شكست، بشر گريخت تا به قبيله‌هاي ديگر پناه برد ولي به هر قبيله‌اي كه پنـاه مـي‌بـرد، از پناه دادن به او در برابر اوس خودداري مي‌كردند.

سرانجام در صمان بالا به نزد جندب بن حصن كلابي رفت. و اوس كسي را پيش او فرستاد و بشر را از او خواست.

او هم بشر را پيش وي فرستاد.

وقتي بشر را به نزد اوس بردند، كسان وي توصيه كردند كه

الكامل/ترجمه،ج6،ص:171

اوس را بكشد. ولي اوس پيش مادر خود، سعدي، رفت و با او در اين باره مشورت كرد.

مادرش به او سپرد كه آنچه از او گرفته بدو باز پس دهد و دوستدار وي گردد و بداند. كه هجو او را هيچ چيزي جز مدح او نمي‌شويد.

اوس اندرز مادر خويش را پذيرفت و پيش بشر رفت و از او پرسيد:

«اي بشر، فكر مي‌كني كه من با تو چگونه رفتار خواهم كرد؟» بشر در پاسخ وي گفت:

اني لارجو منك يا اوس نعمة و اني لاخري منك يا اوس راهب

و اني لا محو بالذي انا صادق به كل ما قد قلت اذ انا كاذب

فهل ينفعني اليوم عندك انني ساشكران انعمت و الشكر واجب

فدي لابن سعدي اليوم كل عشيرتي بني اسد اقصاهم و الاقارب

تداركني اوس بن سعدي بنعمة و قد امكنته من يدي العواقب

اوس كه اين اشعار را شنيد درباره وي احسان كرد و اسبي راهوار بدو بخـشيد و آنچـه را كـه از وي گرفته بود بدو باز داد، سيصد شتر نيز از مال خود بدو پيشكش كرد.

بشر كه اين جوانمردي را از اوس ديد، بدو گفت:

«حال كه چنين است، من تا دم مرگ، ديگر هيچكس را ستايش نمي‌كنم جز تو را.» آنگاه چكامـه‌اي در ستايش وي سرود كه مشهور است و دو بيت آغاز آن چنين است:

أتعرف من هنيدة رسم دار بحرجي ذروة فالي لواها
و منها منزل ببراق خبت عفت حقبا و غيرها بلاها

این قصیده مفصل است.

الکامل/ترجمه،ج6،ص:172

روز وقیط

داستان وقیط چنین بود:

افراد قبیله اللهازم، که شامل قیس و تیم اللات دو پسر ثعلبهٔ بن عکابهٔ بن صعب بن علي بن بکر بن وائل مي‌شد، گرد هم آمد و فرزندان عجل بن لجیم و عنزهٔ بن اسد بن ربیعهٔ بن نزار نیز با ایشان همراهي کردند و بر آن شدند که بر قبیله بني تمیم حمله برند و ایشان را غافلگیر کنند.

مردي یک چشم، که ناشب بن بشامهٔ عنبري نامیده مي‌شد و در نزد قیس بن ثعلبه اسیر بود، از حمله ایشان آگاه گردید و براي این که قوم خود را خبردار کند، به نگهبانان خود گفت:

«کسي را به من معرفي کنید تا او را نزد خانواده خود بفرستم و برخي از چیزهائي را که لازم دارم، از ایشان بخواهم.» از او پرسیدند:

«پیامي که براي آنان مي‌فرستي، در حضور ما خواهد بود؟» جواب داد:

«آري.» آنان جواني عجم را که در عرب پرورش یافته بود پیش وي آوردند.

الکامل/ترجمه،ج6،ص:173

ناشب گفت:

«شما جوان تهي مغز و بي‌خردي را پیش من آورده‌اید.» جوان گفت:

«به خدا سوگند که من کودن و بي‌خرد نیستم.» ناشب گفت:

«من تو را آدم دیوانه‌اي مي‌بینم.» جوان گفت:

«به خدا سوگند که در من هیچ دیوانگي نیست.» ناشب گفت:

«پس آدم عاقلي هستي؟» جواب داد:

«آري، من مردي عاقلم.» گفت:

«پس بگو ببینم، خورشید و ماه بیشتر هستند یا ستارگان؟» پاسخ داد:

«ستارگان رویهمرفته بسیارند.» ناشب دست خویش را پر از شن کرد و پرسید:

«در دست من چند دانه شن هست؟» جواب داد:

«نمیدانم. خیلي زیاد است.» ناشب با دست خویش به خورشید اشاره کرد و پرسید:

«آن چیست؟» جواب داد:

«خورشید است.» در این هنگام ناشب گفت:

الکامل/ترجمه،ج6،ص:174

«حالا معلوم شد که مرد عاقلي هستي. درین صورت، برو پیش خانواده من و به آنان سلام برسان و بگو درباره اسیر خود مهرباني کنند زیرا من هم در نزد قومي اسیرم که در حقم نیکي و مهرباني مي‌کنند. همچنین، بگو که آن شتر سرخ موي مرا کنار بگذارند و شتر ماده سپید و سیاهم را سوار شوند و حاجت مرا به بني مالک برسانند و به ایشان خبر دهند که درخت عوسج برگ در آورده است و زنان به اشتکاء، یعني گله و شکایت، لب گشوده‌اند، همچنین به آنان بگو که از همام بن بشامه سر پیچي کنند زیرا او مردي شوم است و از ما بریده، و به فرمان هذیل بن اخنس در آیند زیرا او

دوراندیش و مبارک است. خبر مرا هم از حارث بپرسند.» فرستاده ناشب پیش خانواده او رفت و پیام وي را رساند. آنان هر چه فکر کردند نفهمیدند که منظور ناشب از این سخنان چه بوده است. لذا پیش حارث رفتند و آنچه را که فرستاده ناشب گفته بود بدو باز گفتند.

حارث به فرستاده گفت:

«براي من از آغاز دیدار خود با ناشب حکایت کن و دقیقا بگو که با تو چه گفته است.» فرستاده نیز گفت و گوي خود با ناشب را از اول تا آخر حکایت کرد.

حارث که سخنان وي را شنید، گفت:

«از سوي ما به ناشب درود و سلام برسان و خبر بده که ما بدانچه گفته، عمل خواهیم کرد.» فرستاده برگشت. پس از رفتن او، حارث به افراد بني عنبر گفت:

«سرور شما براي شما موضوعي را روشن کرده است: با یک مشت شن که در دست خود گرفته شما را آگاه مي‌سازد که بزودي

الکامل/ترجمه،ج6،ص:175

لشکري بي‌شمار بر شما خواهد تاخت و با خورشید که بدان اشاره کرده، مي‌گوید این موضوع از آفتاب روشن‌تر است و شکي در این باره نباید داشته باشید از کنار گذاشتن شتر سرخ منظورش این است که از صمان کوچ کنید. و شتر ماده سپید و سیاه نشانه آن است که به شما دستور مي‌دهد که خود را به دهناء برسانید. از ذکر بني مالک نیز مقصود این است که آن قبیله را نیز از خطر آگاه سازید و با خود ببرید. برگ آوردن درخت عوسج علامت این است که دشمن براي جنگ با شما سلاح پوشیده است. منظور از اشتکاء زنان هم این است که زنان شکاء یعني مشک‌هاي آب را پر کرده‌اند که براي جنگ همراه داشته باشند.» مردان بني عنبر که این سخنان شنیدند بیدرنگ برخاستند و بار و بنه خود را بستند که به دهناء کوچ کنند. بني مالک را نیز از خطر آگاه ساختند ولي این قبیله به سخن ایشان گوش نداد.

قبیله‌هاي اللهازم و عجل و عنزه که آماده کار زار شده بودند به نزد بني حنظله آمدند و عمرو را یافتند که در رفتن درنگ کرده بود.

از این رو، در وقیط، به بني دارم حمله بردند و زد و خوردي سخت کردند، کار جنگ بالا گرفت و ربیعه گروهي از رؤساي بني تمیم را به اسارت در آورد که ضرار بن قعقاع بن معبد بن زراره از آن جمله بود. و موي پیشاني وي را چیدند و آزادش کردند.

همچنین عثجل بن مأمون بن زراره، و جویرة بن بدر بن عبد الله بن دارم را به بند اسارت در آوردند.

جویره همچنان در بند بود تا روزي که آنان را سرگرم شرابخواري دید و اشعاري ساخت. و آنان شنیدند که به آواز مي‌خواند:

الکامل/ترجمه،ج6،ص:176

و قائلة ما غاله ان یزورنا و قد کنت عن تلک الزیارة في شغل
و قد أدرکتني و الحوادث جمة مخالب لا ضعاف و لا عزل
سراع الي الجلي بطاء عن الخنا رزان لدي الباذین في غیر ما جهل
لعلهم ان یمطروني بنعمة کما صاب ماء المزن في البلد المحل

فقد ينعش الله الفتي بعد ذلة و قد تبتني الحسني سراة بني عجل

همينكه اشعار بالا را از او شنيدند، آزادش كردند.

نعيم و عوف، دو پسر قعقاع بن معبد بن زراره و چند تن ديگر از بزرگان تميم اسير شدند.

حكيم بن جذيمة بن أصيلع نهشلي نيز كشته شد. و در اين جنگ جز او هيچ كس ديگري از نهشل شركت نكرده بود.

بكر، پس از اين جنگ، برگشت و در راه خود به سه تن از بني عنبر برخورد كه با قوم خود كوچ نكرده بودند.

اين سه تن همينكه ديدند مردان بكر شتران ايشان را مي‌رانند.

رفتند و شترهاي خود را پس گرفتند.

شاعران بسياري درباره اين روز شعر ساخته‌اند. از اين اشعار يكي شعر ابو مهوش قفعسي است كه تميم را درباره روز لقيط نكوهش مي‌كند:

فما قاتلت يوم الوقيطين نهشل و لا الأنكد الشؤمي فقيم بن دارم

و لا قضبت عوف رجال مجاشع و لا قشر الأستاه غير البراجم

ابو الطفيل عمرو بن خالد بن محمود بن عمرو بن مرثد گفته است:

حكت تميم بركها لما التقت راياتنا ككواسر العقبان

دهموا الوقيط بجحفل جم الوغي و رماحها كنوازع الاشطان

الكامل/ترجمه،ج6،ص:177

روز مروت

روز مروت، روز پيكار تميم و عامر بن صعصعه است.

سبب اين پيشآمد آن بود كه قعنب بن عتاب رياحي و بحير بن عبد الله بن سلمه عامري در عكاظ به هم رسيدند.

بحير [1] از قعنب پرسيد:

«اسب سپيد خود را چه كردي؟» جواب داد:

«آنرا دارم. منظورت از اين پرسش چيست؟» گفت:

«آخر اين اسب بود كه ترا فلان روز از چنگ من رهانيد!» قعنب از شنيدن اين سخن رنجيد و خشمگين شد و در نتيجه، آن دو يك ديگر را ناسزا گفتند و درباره هم نفرين كردند كه خدا مرگ دروغگو را به دست راستگو قرار دهد.

از اين مشاجره مدتي گذشت تا وقتي كه بحير مردان عامر را گرد آورد و بر بني عنبر بن عمرو بن تميم، كه از جايگاه خود دور فتاده بودند و در ارم الكلبه به سر مي‌بردند، حمله‌ور گرديد و بدون

---

[1]- بحير به فتح باء و كسر حاء است. ابن اثير

الكامل/ترجمه،ج6،ص:178

اينكه جنگ سختي بكند، شترانشان را گرفت و زنانشان را اسير كرد.

بني عنبر كه چنين آسيبي ديده بود به فرياد خواهي برخاست و از قبيله ديگر ياري جست و در نتيجه، بني عنبر بن عمرو بن تميم، و بني مالك بن حنظلة بن مالك بن زيد مناة بن تميم، و بني-يربوع بن حنظله سوار شدند و به جست و جوي بحير پرداختند.

قبيله بني عنبر بن عمرو بن تميم پيش‌تر از دو قبيله ديگر مي‌رفت.
بحير، هنگامي كه به سرزمين مروت رسيد، از پيروان خود پرسيد:
«اي فرزندان عامر، بنگريد كه آيا چيزي مي‌بينيد؟» جواب دادند:
«سواراني را مي‌بينيم كه پيش مي‌آيند و نيزه‌هاي خود را بر شانه اسبان خود بسته‌اند.» گفت:
«اينها خاندان عمرو بن تميم هستند و اهميتي ندارند.» چيزي نگذشت و زد و خورد كوتاهي ميانشان روي داد و از هم جدا شدند.
اندكي پس از رفتن آنان، بحير باز از پيروان خود پرسيد:
«اي فرزندان عامر، بنگريد كه آيا چيزي مي‌بينيد؟» جواب دادند:
«سواراني را مي‌بينيم كه نيزه‌هاي خود را راست نگاه داشته‌اند.» گفت:
«اينها فرزندان مالك بن حنظله هستند و اهميتي ندارند.» ديري نگذشت كه بني مالك نيز رسيد و با بحير و يارانش زد و خوردي كرد و گذشت.
مدتي بعد، بحير باز از كسان خود پرسيد:
الكامل/ترجمه،ج6،ص:179
«اي فرزندان عامر، بنگريد كه آيا چيزي مي‌بينيد.» جواب دادند:
«سواراني را مي‌بينيم كه نيزه‌اي با خود ندارند. گوئي خردسالاني هستند كه بر اسب سوارند.» گفت:
«اينان جنگجويان قبيله يربوع هستند و نيزه‌هاي ايشان ميان دو گوش اسبانشان قرار دارد. زنهار، كه با آمدن آنها مرگ ناگهاني نيز به شما روي مي‌آورد. بايد سخت پايداري كنيد وگرنه راه‌هائي نخواهيد يافت.» از بني يربوع نخستين كسي كه به پيكار پرداخت، نعيم بن عتاب بود كه بر مثلم قشيري حمله برد و او را اسير كرد. همچنين قشير بر دو كس بن واقد بن حنوط حمله‌ور گرديد و او را كشت.
نعيم المصفي القشيري را نيز اسير كرد و به قتل رساند.
كدام اين بجيله مازني بر بحير تاخت و با او گلاويز شد.
در اين هنگام قعنب كه جز بحير هيچ كس ديگر را نمي‌طلبيد، همينكه ديد بحير با كدام گلاويز شده، به سوي آن دو رفت.
كدام گفت:
«اي قعنب، اين اسير من است.» قعنب گفت:
«اي مازني، او دست بدار، وگرنه با شمشير سر از تنت بر مي‌دارم.» كدام نيز از او دست برداشت و قعنب بر بحير پريد و بدو ضربتي زد و او را كشت.
قعنب همچنين بر صهبان حمله‌ور شد- كه مادرش خانمي
الكامل/ترجمه،ج6،ص:180
مازني بود- و او را اسير كرد.
خاندان مازن بدو گفتند:
«اي قعنب، تو اسير ما را كشتي. اكنون برادرزاده ما را به جاي او به ما ببخش.» قعنب نيز صهبان را بر جاي بخير به آنان بخشيد و آنها بدين امر راضي شدند.
جنگاوران يربوع با اين پيروزي دارائي بني عنبر و اسيرانشان را از بني عامر پس گرفتند و بازگشتند.
الكامل/ترجمه،ج6،ص:181

روز فيف الريح

آنچه در اين روز رخ داد، جنگي بود كه ميان عامر بن صعصعه و حارث بن كعب در گرفت.

سبب آن هم اين بود كه بني عامر آزردگي و رنجيدگي بسياري از بني حارث بن كعب داشت و در جست و جوي اين قبيله بود تا از او انتقام بگيرد.

مقارن اين احوال، بني حارث با حصين بن يزيد بن شداد بن قنان حارثي كه ذو الغصه لقب داشت همدست شد و از جعفي و زبيد و قبيله‌هاي سعد قشيري و مراد و صداء و نهد و خثعم و شهران و ناهس نيز ياري خواستند.

آنگاه براي پيكار با بني عامر كه در جست و جوي آبادي به جائي موسوم به فيف الريح رفته بود، روانه شدند در حاليكه زنان و فرزندان خويش را در مذحج نهاده بودند تا همه به خاطر خانواده خود پابند شوند و نتوانند از ميدان كارزار روي برتابند و بگريزند.

فرزندان عامر نيز گرد هم آمدند و عامر بن طفيل به ايشان گفت:

«بر اين قوم به طور ناگهاني و بي‌خبر حمله كنيد و من اميدوارم كه غنائم آنان را بگيريم و زنانشان را اسير كنيم. ضمنا نگذاريد

الكامل/ترجمه،ج6،ص:182

كه آنان بر شما پيشي گيرند و قبل از آن كه بر شما بتازند، شما بر آنها حمله كنيد.» همه پيشنهاد وي را پذيرفتند و براي روبرو شدن با دشمن حركت كردند.

همينكه به بني حارث و مذحج و يارانشان نزديك شدند، جاسوسان و ديده‌بانان بني حارث آنان را از هجوم بني عامر آگاه ساختند و بزرگانشان به نزدشان بازگشتند و همه را براي نبرد آماده ساختند.

ديري نگذشت كه دو طرف با هم روبرو شدند و سه روز به سختي در نزديك فيف الريح با هم جنگيدند.

صميل بن اعور كلابي و عمرو بن صبيح نهدي به هم بر خوردند و عمرو، صميل را به نيزه زد و صميل به گردن اسب خود آويخت و به سوي قوم خود بازگشت. در راه مردي از خثعم به او رسيد و او را كشت و زره و اسبش را گرفت.

فرزندان نمير نيز در آن روز شاهد جنگ دليرانه عامر بن طفيل بودند و دليران عامر در دلاوري امتحان خوبي دادند و آن روز را حريجة الطعان نامیدند زيرا با نيزه‌هاي بسيار خود، همانند حرجه شده بودند و حرجه بمعني درختستان انبوه است.

سبب همدستي و دلاوري فرزندان عامر اين بود كه آن روز در جائي كه عرقوب خوانده مي‌شد گردشي كردند و عامر بن طفيل ناگهان ملتفت شد و سراغ بني نمير را گرفت و دريافت كه آنان از ميدان جنگ عقب مانده‌اند.

اين بود كه برگشت در حالي كه فرياد مي‌زد:

«كجا هستند جوانان نمير؟ از امروز ببعد ديگر نمير يار و ياور من نخواهد بود.»

الكامل/ترجمه،ج6،ص:183

و همچنان فرياد زنان با اسب خويش به ميان قوم خود تاخت و كسان وي كه دانستند نمير ديگر با ايشان نيست و بايد به خود متكي باشند بديدن سرور خويش دلگرم شدند و همه پيرامون او گرد آمدند.

عامر بن طفيل از گودال زير گلو تا سر نافش بيست زخم نيزه خورده بود. او در آن روز، همه كسان خود را مجبور و متعهد مي‌ساخت كه دليرانه بجنگند. به هر كسي مي‌گفت:
«فلاني، من نديدم كه در جنگ كاري صورت داده باشي.
اگر كسي كاري كرده بايد شمشير يا نيزه خود را به من نشان بدهد كه ببينم از آن خون مي‌چكد يا نه. و اگر كسي كاري انجام نداده بايد پيش برود و كاري بكند.» بدين قرار، هر كس كه به ميدان مي‌رفت و از زبردستي و جنگاوري خويش امتحان خوبي مي‌داد، به نزد او بر مي‌گشت و خوني را كه از نوك نيزه يا از دم شمشيرش مي‌چكيد بدو نشان مي‌داد.
درين گير و دار، مردي از بني حارث كه مسهر نام داشت، پيش وي رفت و گفت:
«اي ابو علي، ببين كه من با اين قوم چه كرده‌ام! به نيزه من نگاه كن!» همينكه عامر جلو آمد تا نيزه وي را بنگرد، او سر نيزه خود را به سوي چهره عامر پيش برد و چنان با نيزه كه به صورتش زد كه صورتش را دريد و چشمش را از كاسه در آورد و نيزه خويش را انداخت و به سوي قوم خود برگشت.
او با اين كار مي‌خواست به او بفهماند كه اين همان كاري است كه او بر سر قوم وي مي‌آورده است.
عامر بن طفيل كه چنين ضربتي خورد گفت: «به خدا كه اين

زخم. بدبخت كننده قوم من است.» آنگاه گفت:

اتونا بشهران العريضة كلها و اكلب طرا فى جياد السنور
لعمري و ما عمري علي بهين لقد شان حر الوجه طعنة مسهر
فبئس الفتي ان كنت اعور عاقرا جبانا و ما اغني لدي كل محضر

بني عامر در آن روز، سرور و بزرگ قبيله مراد را كه زخمي شده بود اسير كرد ولي پس از آن كه زخمش بهبود يافت آزادش كرد.
از كساني كه در آن روز مردانه دلاوري كردند، اربد بن قيس بن حر بن خالد بن جعفر، و عبيد بن شريح بن احوص بن جعفر بودند.
اشعار زير را به قولي لبيد بن ربيعه و به قولي عامر بن طفيل سروده است:

اتونا بشهران العريضة كلها و اكلبها في مثل بكر بن وائل
فبتنا و من ينزل به مثل ضيفنا يبت عن قري اضيافه غير غافل
أ عاذل لو كان البداد لقوبلوا و لكن اتانا كل جن و خابل
و خثعم حي يعدلون بمذحج فهل نحن الا مثل احدي القبائل

درين پيكار از هر دو دسته گروهي كشته شدند. بعد، از هم دست برداشتند و به غنيمت گرفتن از هم و چپاول يك ديگر نپرداختند.

هر دو دسته در عرصه رزم پايداري كردند ولي برتري از آن بني عامر بود.

روز يحاميم كه به قارات حوق نيز معروف است
درين روز برخي از قبائل طيئ با برخي ديگر به جنگ پرداخته‌اند.

سبب اين پيشامد آن بود كه حارث بن جبله غساني ميان قبائل مختلف طيئ صلح و آشتي بر قرار كرده بود. ولي پس از مرگ وي، اين قبائل دوباره هم به دشمني و كينه كشي پرداختند.
در نتيجه، دو قبيله جديله و غوث در جائي كه غرثان خوانده مي‌شد با هم جنگ كردند و درين پيكار، پيشواي بني جديله كه اسبع بن عمرو بن لأم، عموي اوس بن خالد بن حارثة بن لأم بود، كشته شد و مردي از سنبس، كه مصعب نام داشت، دو گوش او را بريد و آن را به كفش‌هاي خود دوخت.
در اين باره ابو سروه سنبسي مي‌گويد:

نخصب بالآذان منكم نعالنا و نشرب كرها منكم في الجماجم

آن دو قبيله در اين باره شعرهاي بسياري سرودند.
كاري كه غوث كرد بر اوس بن خالد بن لأم گران آمد و او بر آن شد كه شخصا به جنگ دست بزند.
در پيكارهاي پيشين نه او حضور يافته بود نه هيچيك از رؤساي

الكامل/ترجمه،ج6،ص:186

طيئ مانند حاتم بن عبد الله و زيد الخيل و رئيسان ديگر.
هنگامي كه اوس خود را براي نبرد آماده ساخت و افراد جديله را گرد آورد و به راه انداخت، ابو جابر گفت:

اقيموا علينا القصد يا آل طيئ و الا فان العلم عند التحاسب
فمن مثلنا يوما اذا الحرب شمرت و من مثلنا يوما اذا لم نحاسب
فان تقطعيني او ترديدي مساءتي فقد قطع الخوف المخوف ركائبي

ديري نگذشت كه خبر لشكر كشي اوس به گوش غوث رسيد و در مناع كه بالاي كوه اجأ بود، آتش جنگ در ميانشان زبانه كشيد و اين نخستين روزي بود كه در آن جا چنين آتشي روشن مي‌شد.
همه قبائل غوث گرد آمدند و هر قبيله نيز رئيسي داشت.
زيد الخيل و حاتم از جمله اين رؤسا بودند.
مردان جديله نيز كه پيرامون اوس بن حارثة بن لأم گرد آمده بودند، فرا رسيدند.
اوس سوگند ياد كرد كه از طيئ باز نخواهد گشت مگر هنگامي كه بر دو كوه طيئ- يعني اجأ و سلمي- رسيده و ساكنان آن را غارت كرده باشد.
دو طرف به سوي هم پيشروي كردند و با پرچم‌هاي خود، در قارات حوق رو در روي يك ديگر قرار گرفتند و به پيكاري خونين دست زدند.
بزودي جنگ به زيان بني كباد تمام شد و گروهي از ايشان به خاك هلاك افتادند.
عدي بن حاتم گفته است:
من در روز يحاميم ايستاده بودم و ميدان رزم را مي‌نگريستم كه چشمم به زيد الخيل افتاد و ديدم دو پسر خويش، مكنف و حريث،

الكامل/ترجمه،ج6،ص:187

را در يك شكاف بن بست كوه فرا خوانده و به آن دو مي‌گويد:
«اي پسران من، قوم خود را زنده بگذاريد وگرنه اين روز روز نابودي شما خواهد بود زيرا اگر اينان عموهاي شما هستند آنان نيز دائي‌هاي مي‌باشند.» اين را كه شنيدم بدو گفتم:

«مثل اين كه از جنگ با دائي‌هاي خود اكراه داري.» ناگهان چشمانش از خشم سرخ شد و به سوي من برگشت تا وقتي كه چشم خود را پائين انداختم و به زين اسب كه در زيرش بود نگريستم و ترسيدم كه به من حمله كند. از اين رو تازيانه‌اي بر اسب خود زدم و از او دور شدم.
او با نگاه خود چنان مرا تعقيب مي‌كرد كه از دو پسر خود غافل ماند و آن دو نيز فرصت را غنيمت شمردند و مانند دو عقاب از آن جا بيرون جستند.
در اين روز، قيس بن عازب بر بحير بن زيد الخيل بن حارثة بن لام حمله برد و زخمي بر سر او زد كه او به گردن اسب خود افتاد و گردنش را گرفت و گريخت.
در پي اين پيشامد، قبيله جديله شكست خورد و گروهي انبوه از آنان كشته شدند.
زيد الخيل درين باره گفته است:

تجيء بني لأم جياد كانها عصائب طير يوم طل و حاصب
فان تنج منها لا يزل بك شامة اناء حيا بين الشجا و الترائب
و فر ابن لأم و اتقانا بظهره يردعه بالرمح قيس بن عازب
و جاءت بنو معن كأن سيوفهم مصابيح من سقف فليس بآئب

الكامل/ترجمه،ج6،ص:188

و ما فرحتي اسلم ابن حمارس لوقعة مصقول من البيض قاضب

پس از روز يحاميم، از جديله گروه زيادي ديگر باقي نماندند كه مستقيما به جنگ پردازند و آنان كه مانده بودند، به سرزمين كلب رفتند و با قبيله كلب هم پيمان شدند و به همزيستي پرداختند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:189

روز ذي طلوح

در اين روز- كه روز صمد و روز اود هم خوانده مي‌شود- نبردي ميان بكر و تميم روي داده است.
داستان آن از اين قرار است كه عميرة بن طارق بن ارثم يربوعي تميمي، با مريه، دختر جابر عجلي و خواهر ابجر، زناشوئي كرد و به عجل رفت تا خانواده‌اي تشكيل دهد.
او زن ديگري نيز در قبيله بني تميم داشت معروف به «دختر نطف» اهل تميم.
هنگامي كه عميره در پيش مريه، همسر عجلي خود بود، ابجر، برادر زنش آمد و به مريه گفت:
«اميدوارم كه دختر نطف، زن ديگر عميره را، اسير كنم و برايت بياورم.» عميره كه اين سخن را از ابجر شنيد، گفت:
«من در تو نمي‌بينم كه تا وقتي من زنده هستم بتواني خانواده مرا اسير كني.» ابجر از سخن خود پشيمان شد و گفت:

الكامل/ترجمه،ج6،ص:190

«قصدم جنگ با قوم تو نبود و ليكن اين قبيله از تميم مرا اسير كرده‌اند.» اندكي بعد، ابجر و حوفزان بن شريك شيباني لشكريان خود را گرد آوري كردند.
حوفزان فرماندهي لشكر شيبان را عهده‌دار شد و ابجر نيز فرمانده اللهازم گرديد.
اين دو تن كساني را نيز به نگهباني عميره گماشتند تا نگذارند كه عميره پيش قوم خود برود و آنان را از اين لشكر كشي آگاه سازد.
سپس با لشكريان خويش حركت كردند.
ولي عميره گماشتگان خود را فريب داد و گريخت و شتابان خود را به بني يربوع رساند و گفت:

«بزودي لشكري از بكر بن وائل به شما حمله خواهد برد.
بنا بر اين فورا بني ثعلبه را آگاه سازيد.» آنان نيز پيشروان لشكر خود را به راه انداختند كه سه روز انتظار كشيدند تا سپاهيان بكر فرا رسيدند و بيدرنگ جنگاوران يربوع سوار شدند و در ذي طلوح با دشمن خود روبرو گرديدند.
در اين ميان عميره هم- كه ابجر گمان مي‌برد هنوز تحت مراقبت است- با اسب به سوي ابجر تاخت و خود را بدو معرفي كرد.
دو طرف در آن روز جنگي كردند كه با پيروزي يربوع پايان يافت و بكر شكست خورد و حوفزان و پسرش، سريك، و بيشتر لشكريان بكري اسير شدند.
ابن عنمه شاعر هم به بند اسارت افتاد ولي چون با بني شيبان

الكامل/ترجمه،ج6،ص:191

بود، متمم بن نويره او را رهائي داد.
ابن عنمه در سپاسگزاري از متمم گفته است:

جزي الله رب الناس عني متمما بخير الجزاء ما اعف و اجودا
اجيرت به ابناؤنا و دماؤنا و شارك في اطلاقنا و تفردا
ابا نهشل اني لكم غير كافر و لا جاعل من دونك المال سرمدا

الكامل/ترجمه،ج6،ص:192

روز اقرن
ابو عبيده گفته است:
عمرو بن عمرو بن عدس تميمي، با بني عبس به زد و خورد پرداخت و شترانشان را ربود و زنانشان را اسير كرد و برگشت و راه كوهستاني اقرن را پيمود تا به پائين رسيد و يكي از زناني را كه اسير كرده بود در بر كشيد و از او كام گرفت.
در اين هنگام مردان عبس كه به جست و جوي او پرداخته بودند، فرا رسيدند و جنگ سختي ميان دو طرف بر پا شد.
انس الفوارس بن زياد عبسي، عمرو و پسرش، حنظله، را كشت و غنائم و اسرائي را كه عمرو گرفته بود، باز پس گرفت.
جرير اين خبر را به بني دارم داد و گفت:

أ تنسون عمرا يوم برقة اقرن و حنظلة المقتول اذ هو يافعا

عمرو، بيماري جذام داشت و پايش را خوره زده بود. او و يارانش، هنگامي كه از جنگ و غلبه بر بني عبس باز مي‌گشتند، راه كوهستاني را گم كردند و راه ديگري در پيش گرفتند. در نتيجه، از بالاي كوهي كه مي‌پيمودند، افتادند و دچار رنج و سختي بسيار شدند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:193

درين باره عنتره مي‌گويد:

كان السرايا يوم نيق و صارة عصائب طير ينتحين لمشرب
شفي النفس مني او دنا لشفائها تهورهم من حالق متصوب
و قد كنت اخشي ان اموت و لم تقم مراتب عمرو وسط نوح مسلب

مادر سماعهٔ بن عمرو از عبس بود. بدين جهة دائي سماعه به ديدن وي آمد و سماعه هم به انتقام خون پدر خود، وي را كشت.
درين باره، مسكين دارمي گفته است:
و قاتل خاله بابيه منا سماعهٔ لم يبع نسبا بخال
الكامل/ترجمه،ج6،ص:194
روز سلان
ابو عبيده گفته است:
فرزندان عامر بن صعصعه دلاوراني از قريش بودند كه در دين خود پافشاري و سرسختي بسيار داشتند و هرگز به فرمان پادشاهان در نمي‌آمدند و از ايشان پيروي نمي‌كردند.
نعمان بن منذر، پس از آن كه به فرمان خسرو پرويز در حيره به پادشاهي نشست، هر سال كاروانى از عطريات و پارچه‌هاي زيبا و گوهرهاي گرانبها به راه مي‌انداخت و براي بازرگاني به بازار عكاظ مي‌فرستاد تا در آن جا به فروش رود.
يك بار، فرزندان عامر بن صعصعه راه را بر كاروان او بستند و قسمتي از كالاهاي وي را ربودند.
نعمان از شنيدن اين خبر به خشم آمد و در پي برادر مادري خود، و برهٔ بن رومانس كلبي، و لشكريان دست‌پرورده خود، و پيران قوم فرستاد. همچنين براي بني ضبهٔ بن اد و تازيان ديگر، از رباب و تميم، پيام داد كه پيرامون وي گرد آيند.
همه فرمان وي را پذيرفتند و به كار بستند.
ضرار بن عمرو ضبي، و نه تن از پسران خود، كه همه از
الكامل/ترجمه،ج6،ص:195
سواران و دلاوران بودند، با حبيش [1] بن دلف، كه او نيز شهسواري دلير به شمار مي‌رفت، به حضور نعمان رسيدند و لشكري انبوه ترتيب دادند.
نعمان كاروانى بزرگ فراهم آورد و به آنان گفت:
«كاروان را تا عكاظ ببريد و پس از آن كه از بازار عكاظ فراغت يافتيد و ماه‌هاي حرام هم به پايان رسيد و هر قومي به شهر خود بازگشت، بر بني عامر حمله كنيد كه نزديك نواحي سلان هستند.»
آنان نيز با كاروان به راه افتادند و راز خود را از همه كس پوشيده داشتند و گفتند:
«ما فقط مأموريم كه كالاهاي بازرگاني پادشاه را از دستبرد حفظ كنيم.» ولي هنگامي كه بازار عكاظ به پايان رسيد و مردم پراكنده شدند، قريش به راز ايشان پي برد و عبد الله بن جدعان را به عنوان پيك به نزد بني عامر فرستاد تا آنان را از اين موضوع آگاه كند.
او هم رفت و به بني عامر خبر داد.
مردان عامر به شنيدن اين خبر آماده نبرد شدند و نگهبانان و ديده‌باناني گماشتند و در زير فرماندهي عامر بن مالك ملاعب الاسنه به راه افتادند و در سلان با دشمن روبرو شدند و جنگ سختي كردند.
يزيد بن عمرو بن خويلد صعق، در گير و دار جنگ چشمش به وبرهٔ بن رومانس، برادر نعمان، افتاد و فريفته شكوه و شكل و شمايل وي گرديد و بر او حمله برد و او را اسير كرد.
همينكه و بره در چنگ بني عامر گرفتار شد، لشكريان نعمان

---

[1]- حبيش به ضم حاء و فتح باء است. ابن اثير

دلسرد شدند و مي‌خواستند بگريزند. ولي ضرار بن عمرو ضبي آنان را از فرار باز داشت و به سر و سامان دادن ايشان پرداخت و او و پسرانش جنگ را با سر سختي ادامه دادند و تلفات سنگيني بر بني عامر وارد آوردند.
ابو براء عامر بن مالك، وقتي ضرار را ديد كه با بني عامر چه مي‌كند، با پسران خود بر او حمله برد.
ابو براء مردي قوي بازو بود و چنان بر ضرار حمله‌ور شد كه ضرار بر زمين افتاد ولي پسران ضرار از او دفاع كردند تا او را نجات دادند.
ضرار مردي سالخورده بود و هنگامي كه دوباره بر اسب سوار شد گفت: «من سره بنوه فسائته نفسه» (كسي كه پسرانش او را خوشوقت كنند، خود بدبخت شده است.) و اين جمله ضرب المثل شد. يعني وقتي پسرهاي كسي آنقدر بزرگ شده‌اند كه مي‌توانند او را ياري دهند پيداست كه خودش ديگر سالخورده و ناتوان شده است و اين پيري و ناتواني مايه بدبختي اوست.
ابو براء به طمع سربهاي گزافي كه براي ضرار بگيرد پيوسته او را تعقيب مي‌كرد و پسران ضرار نيز ازو دفاع مي‌نمودند و نمي- گذاشتند كه به چنگ ابو براء بيفتد.
ابو براء كه كار را چنين ديد، به ضرار گفت:
«بي‌گمان يا تو مي‌ميري يا من از غصه اين كه به تو دسترس نيافته‌ام مي‌ميرم. پس مرد ديگري را به من نشان بده كه اگر اسيرش كنم بتوانم در برابر آزادي وي سر بهاي گزافي بگيرم.» ضرار نيز به حبيش بن دلف اشاره كرد كه از بزرگان قوم بود.
ابو براء به حبيش حمله برد و اسيرش كرد.
حبيش مردي سياه و لاغر و زشت روي بود و ابو براء درست

كه بدو نگريست گمان برد كه او برده‌اي بيش نيست و ضرار وي را فريب داده است. اين بود كه گفت:
«من به خدا از همه اين مردم گرامي‌تر و برترم جز در بدبختي‌هائي كه برايم پيش مي‌آيد.» حبيش كه اين سخن شنيد ترسيد كه او وي را بكشد. بدين جهة گفت:
«اي مرد، اگر تو شير- يعني شتر به عنوان سربها- مي‌خواهي، يقين بدان كه به خواسته خود رسيده‌اي.» و به بهاي چهار صد شتر و شكست و بازگشت لشكر نعمان آزادي خويش را خريد.
شكت‌خوردگان هنگامي كه به پيش نعمان بر گشتند، اسارت برادرش و پرداختن ضرار به كار لشكر و ماجراي او با ابو براء، همه را به وي خبر دادند.
و برة بن رومانس، برادر نعمان، هزار شتر و اسب داد و از يزيد بن صعق كه اسيرش كرده بود، آزادي خود را خريد.
يزيد بدين ترتيب ثروتمند شد در صورتي كه پيش از آن وضع خوبي نداشت.
لبيد، با شعري كه ساخته، از روزگار قوم خود چنين ياد مي‌كند:

اني امرؤ منعت ارومة عامر ضيمي و قد حنقت علي خصوم

تا آن جا كه مي‌گويد:

و غداة قاع القريتين اتاهم رهوا يلوح خلالها التسويم

بكتائب رجح تعود كبشها نطح الكباش كانهن نجوم

در شعر بالا، از قاع القريتين منظور روز سلان است.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:198

روز ذي علق

در اين روز، بني عامر بن صعصعه و بني اسد در ذي علق با يک ديگر روبرو شده و جنگ سختي كرده‌اند.

در ميدان كارزار، ربيعهٔ بن مالك بن جعفر بن كلاب عامري، پدر لبيد شاعر، كشته شد.

مردان عامر كه چنين ديدند شكست خوردند و گريختند و خالد بن نضله اسدي و پسرش حبيب، و حارث بن خالد بن مضلل، به تعقيب فراريان پرداختند و چنان اين كار را دنبال كردند كه ناگهان ابو براء عامر بن مالك با گروهي از ياران خويش، از پشت ايشان سر در آورد و به خالد گفت:

«اي ابو معقل، اگر مي‌خواهي، تو به ما اجازه بده و ما هم به تو اجازه مي‌دهيم كه كشتگان خود را به خاك بسپريم و زخميان خود را نيز ببريم.» خالد گفت:

«بسيار خوب» درين باره با يک ديگر موافقت كردند.

آنگاه ابو براء از خالد پرسيد:

«آيا مي‌داني كه ربيعه چه شد؟»

الكامل/ترجمه،ج6،ص:199

جواب داد:

«آري، من كشته او را در ميدان رها كردم.» پرسيد:

«چه كسي او را كشت؟» جواب داد:

«من بدو زخمي زدم و صامت بن افقم هم بر او پريد و كارش را تمام كرد.» ابو براء، همينكه خبر كشته شدن ربيعه را شنيد، با ياران خويش بر خالد حمله برد. ولي خالد از حمله آنان جلوگيري كرد و با ايشان به مدارا پرداخت.

ياران ابو براء سلاح حبيب بن خالد را نيز گرفتند. ولي در همين هنگام مردان بني اسد رسيدند و از كسان خود دفاع كردند.

جميح درين باره گفته است:

سائل معدا عن الفوارس لا اوفوا بجيرانهم و لا سلموا

يسعي بهم قرزل و يستمع ال ناس اليهم و تخفق اللمم

ركضا و قد غادروا ربيعهٔ في الآثار لما تقارب النسم

في صدره صعدهٔ و يخلجه بالرمح حران با سلا اضم

در شعر بالا قرزل نام اسب طفيل، پدر عامر بن طفيل است.

لبيد در چكامه‌اي پدر خويش را چنين ياد مي‌كند:

و لا من ربيع المقترين رزئته بذي علق فاقني حياءك و اصبري

الكامل/ترجمه،ج6،ص:200

روز رقم

ابو عبيده گفته است:

عامر بن صعصعه با غطفان به پيكار پرداخت و در آن روز عـامر بـن طفيـل هـم كـه دوره جـواني را مي‌گذراند و هنوز به رياست نرسيده بود، بني عامر را همراهي مي‌كرد.
گروه عامر پيش رفتند تا به دشت رقم رسيدند كه در آن جا بني مرۀ بن عوف بـن سـعد و بـا ايـشان قومي از اشجع بن ذئب بن غطفان، و مردمي از فزارۀ بن ذبيان به سر مي‌بردند.
اينان هنگامي خطر را احساس كردند كه بني عامر در رقم كه دشتي نزديك تـضرع بـود، بـر ايـشان هجوم بردند و نبردي خونين در ميانشان بر پاي شد.
درين گير و دار، عامر بن طفيل زني از فزاره را ديد و نامش را پرسيد. زن در پاسخ گفت:
«من اسماء دختر نوفل فزاري هستم.» برخي گفته‌اند كه او اسماء دختر حصن بن حذيفه بود.
هنگامي كه عامر بن طفيل سر گرم پرسـش از آن زن بـود ناگهـان قـوم خـود را ديـد كـه شكـست خورده‌اند و مي‌گريزند و بني مره نيز در تعقيبشان است.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:201

عامر كه چنين ديد زره خود را به سوي اسماء انداخت و شتابان گريخت. ولـي آن زن پـس از ايـن واقعه زره او را به وي پس داد.
بني مره همچنان به تعقيب فراريان مي‌پرداختند. سنان بن حارثه مري نيز فرمانده ايشان بود.
جنگاوران قبيله اشجع نيز به كيفر جنگي كه بني عامر بر پا كرده بود، از بنـي عـامر هـر كـس را كـه مي‌گرفتند، مي‌كشتند.
اين گروه از بني اشجع كه به بني مذحج موسوم بودند، هفتاد تن از عامريان را كشتند.
عامر بن طفيل در اشعار ذيل از غطفان ياد كرده و همچنين به اسماء پرداخته است:

قد سائلت اسماء و هي خفية — لضحائها اطردت ام لم اطرد
فلا بغينكم القنا و عوارضا — و لا قبلن الخيل لابۀ ضرغد
و لا برزن بمالك و بمالك — و اخي المرورات الذي لم يسند

همينكه شعر وي به غطفان رسيد، گروهي از غطفان او را هجو كردند.
نابغه بني ذبيان در آن هنگام از دست نعمان بن منذر گريخته بـود و در پـيش ملـوك غـسان بـه سـر مي‌برد.
ولي نعمان او را امان داد و او هم بازگشت و از قوم خود پرسيد كه چه اشـعاري در هجـو عـامر بـن طفيل ساخته‌اند.
برخي از اشعاري را كه سروده بودند، براي وي خواندند.
گفت:
«شما با اين شعرها به وي دشنام داده‌ايد. عامر را نبايد بدين گونه هجو كرد.
آنگاه با سرودن اشعار زير به تخطئه عامر پرداخت كه زني

الكامل/ترجمه،ج6،ص:202

را چنان گرامي داشته بود.

فان يك عامر قد قال جهلا — فان مطية الجهل الشباب
فانك سوف تحلم او تباهي — اذا ما شبت او شاب الغراب
فكن كابيك او كابي براء — توافقك الحكومۀ و الصواب
فلا تذهب بحلمك طاميات — من الخيلاء ليس لهن باب

تا آخر ...
عامر، وقتي آن را شنيد، گفت:
«پيش از اين كسي مرا چنين هجو نكرده بود.»
الكامل/ترجمه،ج6،ص:203
روز ساحوق
ابو عبيده گفته است:
بني ذبيان با بني عامر- كه در ساحوق به سر مي‌برد- به جنگ پرداخت.
فرماندهي ذبيان را سنان بن ابو حارثه مري بر عهده داشت و اسب و شتر و زاد و توشه كافي در اختيار مردان ذبيان گذاشت و آنان را براي هجوم به بني عامر آماده كرد.
آنان نيز شتران بسياري از بني عامر را ربودند و بازگشتند.
چيزي نگذشت كه مردان عامر بدنبالشان شتافتند تا به ايشان رسيدند و نبردي خونين ميانشان در گرفت.
ولي سرانجام فرزندان عامر شكست خوردند و مرداني از ايشان به سوي بيابان گريختند و در آن گرماي سخت، بيشترشان از تشنگي نابود شدند.
مردان ذبيان، به هر عامري كه مي‌رسيدند، مي‌گفتند:
«بايست و سلاح خود را بر زمين بگذار تا جان در ببري.» او هم اطاعت مي‌كرد.
آن روز براي بني عامر روزي سخت هولناك بود. عامر بن طفيل و برادرش، حكم، گريختند. حكم، هنگامي كه ديگر
الكامل/ترجمه،ج6،ص:204
تواني در تن نداشت، ترسيد كه گرفتار دشمن شود. از اين رو ريسماني به گردن خويش انداخت و از درختي بالا رفت و سر ديگرش را به شاخه درخت بست و خود را از آن حلق آويز كرد و كشت.
مردي از بني غني نيز همانند آن كار را كرد ولي همينكه خود را از درخت آويخت پشيمان شد و به فرياد و بيتابي پرداخت تا رسيدند و نجاتش دادند و او را به سبب بيتابي و ترسي كه نشان داده بود، سرزنش كردند.
عروة بن ورد عبسي درين باره گفته است:

و نحن صبحنا عامرا في ديارها علالة ارماح و ضربا مذكرا
بكل رقاق الشفرتين مهند و لدن من الخطي قد طر اسمرا
عجبت لهم اذ يخنقون نفوسهم و مقتلهم تحت الوغي كان اجدرا

الكامل/ترجمه،ج6،ص:205
روز اعيار و روز نقيعه
مثلم بن مشجر عائذي ضبي در همسايگي بني عبس به سر مي‌برد.
او به عمارة بن زياد، كه مردي تهي مغز و بي‌پروا بود، پيشنهاد قمار كرد، و عماره با او به قمار پرداخت تا ده كره شتر از او برد.
مثلم از او مهلت خواست تا نزد خانواده خويش برود و طلب وي را برايش بفرستد.
ولي عماره درخواست وي را نپذيرفت.

مثلم، ناچار پسر خود، شرحاف، را پيش او گرو گذاشت و به نزد كسان خـود رفـت و كـره شـترها را گرفت و براي عماره برد و پسر خويش را از گرو در آورد.
هنگام بازگشت، پسرش، شرحاف، در راه از او پرسيد:
«پدر جان، معضال كيست؟» پدرش پاسخ داد:
«او مردي از پسر عموهاي تست كه مدتي است رفته و تا

الكامل/ترجمه،ج6،ص:206

اين ساعت باز نگشته است.» شرحاف گفت:
«پس او كشته شده و من قاتلش را مي‌شناسم.» پدرش پرسيد:
«قاتل او كيست؟» جواب داد:
«عمارۀ بن زياد. من به گوش خود از او شـنيدم كـه روزي سـر مـست از شـراب بـود و بـه عـده‌اي مي‌گفت كه او را كشته و كسي هم به خونخواهي نيامده است.» مدتي از ايـن موضـوع گذشـت تـا شرحاف بزرگ شد و جواني نيرومند گرديد.
يك بار عمارۀ بن زياد گروهي انبوه از قبيله عبس را گرد آورد و بـه دسـتياري ايـشان بـر بنـي ضـبه دستبرد زد و شترانشان را ربود.
فرزندان ضبه بيدرنگ سوار شدند و خود را در چراگاه به يغما گران رساندند.
شرحاف، همينكه چشمش به عمارۀ بن زياد افتاد، گفت:
«اي عماره، آيا مرا مي‌شناسي؟» عماره پرسيد:
«تو كيستي؟» پاسخ داد:
«من شرحاف هستم. پسر عموي من معضال را به من بر گردان. او، روزي كه به دست تـو كـشته شـد، همانند نداشت.
اين را گفت و بيدرنگ بر عماره حمله برد و او را كشت.
در آن روز ضبه و عبس جنگي سخت كردند و سرانجام ضبه شترهاي خود را باز گرفت.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:207

شرحاف در اين باره گفته است:

الا ابلغ سراۀ بني بغيض بما لاقت سراۀ بني زياد
و ما لاقت جذيمۀ اذ تحامي و ما لاقي الفوارس من بجاد
تركنا بالنقيعۀ آل عبس شعاعا يقتلون بكل واد
و ما ان فاتنا الا شريد يؤم القفر في تيه البلاد
فسل عنا عمارۀ آل عبس و سل وردا و ما كل بداد
تركتهم بوادي البطن رهنا لسيدان القرارۀ و الجلاد

الكامل/ترجمه،ج6،ص:208

روز نباۀ
ابو عبيده گفته است:
فرزندان عامر به راه افتادند تا قبيله غطفان را بيابند و به كيفر خون‌هائي كه اين قبيلـه در روز رقـم و روز ساحوق ريخته بود، از او انتقام بكشند.

در راه به بني عبس برخوردند.
هيچيک از مردم عبس با بني غطفان نبود و اصولا بني عبس نه در جنگ رقم شرکت داشت نه در جنگ ساحوق، و دشمنان بني عامر را نيز ياري نداده بودند، بلکه مي‌گويند اشجع و فزاره و خاندان‌هاي ديگر غطفان بودند که به غطفان کمک کرده بودند، چنان که ما به شرح آن خواهيم پرداخت.
باري، ابو عبيده گفته است:
فرزندان عامر بر شتران بني عبس و ذبيان و اشجع دستبرد زدند و آنها را ربودند و برگشتند که به جايگاه‌هاي خود بروند ولي راه را گم کردند و در دره نباۀ افتادند که راه به جائي نمي- يافت و به بن بست مي‌رسيد.
درين دره پيش رفتند تا به پايان آن رسيدند که نزديک بود دو کوه به هم وصل شوند.
الکامل/ترجمه،ج6،ص:209
زني که بر فراز کوه ايستاده بود آنقدر شاخه‌هاي درختي را به هم زد تا آنان را متوجه خود ساخت.
از آن زن پرسيدند:
«راه خروج از کدام طرف است؟» جواب داد:
«از همان طرف که سواران مي‌آيند.» زن در همان هنگام سواراني را که از دور مي‌آمدند، بخوبي مي‌ديد زيرا بر فراز کوه بود ولي فرزندان عامر، آنها را نمي‌ديدند زيرا در دره قرار داشتند. از اين رو، مردي را بالاي کوه فرستادند تا درست بنگرد و ايشان را از آنچه مي‌بيند آگاه سازد.
او بر فراز کوه رفت و نگاهي انداخت و گفت:
«کساني را بر پشت اسبان مي‌بينم که مانند خردسالان هستند و نوک نيزه‌هاي ايشان بر پشت گوش اسبشان است.» گفتند:
«آنها اهل فزاره هستند.» او بار ديگر نگاه کرد و گفت:
«کساني را مي‌بينم که کلاه‌خودهاي چنين دار به سر و جامه‌هاي سرخ به تن دارند.» گفتند:
«آنها سواران اشجع هستند.» او پس از سومين نگاهي که به دشت انداخت، گفت:
«همچنين، کساني را مي‌بينم به سياهي کرکس‌ها، که گوئي بار و بنه خود را از روي اسب‌ها برداشته‌اند و بر روي رانهاي خود حمل مي‌کنند و نزديک سنان نيزه‌هاي خود را گرفته‌اند
الکامل/ترجمه،ج6،ص:210
و آنها را مي‌کشند.» گفتند:
«آنها جنگاوران عبس هستند که مرگ ناگهاني به همراه مي‌آورند!» چيزي نگذشت که مهاجمان به دره رسيدند و عامر بن طفيل نخستين کسي بود که با اسب گلگون خود، چنان تاخت که از چنگ آن قوم رهائي يافت و همينکه اسبش خسته شد او را پي بريد و کشت تا اهل فزاره نتوانند براي جفتگيري و کره کشي از آن استفاده کنند.
جنگ ميان دو طرف در گرفت و ادامه يافت.
مردان عامر شکست خوردند و بسياري از ايشان کشته شدند. يکي از بزرگانشان که به خاک هلاک افتاد، براء بن عامر بن مالک بود، که پدرش، ابو براء، به نام وي کنيه داشت.
نهشل و انس و هزار، پسران مرۀ بن انس بن خالد بن جعفر هم به قتل رسيدند.
ربيع بن زياد عبسي نيز عبد الله بن طفيل برادر عامر را کشت.

بجز اينها گروه بسيار ديگري جان خود را از دست دادند و شكستي سخت نصيب بني عامر گرديد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:211

روز فرات

ابو عبيده گفته است:

مثني بن حارثه شيباني، خواهرزاده عمران بن مره، بر بني تغلب، كه نزديك فرات مي‌زيست، حمله برد و پيروزي يافت و از جنگاوران آن قبيله، هر كس را كه گرفت، كشت. و گروه بسياري را نيز در رود فرات غرق كرد و اموالشان را ربود و ميان ياران خويش تقسيم كرد. اين نبرد اندكي پيش از ظهور اسلام روي داد.

شاعرشان درين باره گفته است:

منا الذي غشي الدليكة سيفه علي حين ان اعيا الفرات كتائبه

و منا الذي شد الركي ليستقي و يسقي محضا غير ضاف جوانبه

و منا غريب الشام لم ير مثله افك لعان قد تنائي اقاربه

در شعر بالا منظور از «دليكه» اسب مثني بن حارثه است.

منظور از «و الذي شد الركي» مرة بن همام، و منظور از «غريب الشام» ابن قلوص بن نعمان بن ثعلبه است.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:212

روز بارق

معضل ضبي گفته است:

بني تغلب و نمر بن قاسط و مردمي از تميم با هم به زد و خورد پرداختند تا در ناحيه بارق، كه از سرزمين سواد بود، رسيدند و فرود آمدند و از ميان خود، نمايندگاني را پيش بكر بن وائل فرستادند تا به سوي ايشان دست صلح و آشتي دراز كنند.

مقارن همين احوال، شيبان و يارانش گرد هم آمدند و بر آن شدند كه به تغلب و همدستانش بتازند.

زيد بن شريك شيباني گفت:

«من دائي‌هاي خود را كه از خاندان نمر بن قاسط هستند امان داده‌ام.» آنان به شنيدن اين سخن، از نمر بن قاسط، چشم پوشيدند و به بني تغلب و تميم حمله بردند و گروه بسياري از ايشان را كشتند چنان كه تغلب تا آن زمان چنين آسيبي نديده بود و آن روز بدترين روز براي تغلب و تميم به شمار مي‌رفت زيرا مردانشان كشته شدند و اموالشان به يغما رفت و زنان و فرزندانشان به اسارت در آمدند.

مهاجمان اموال و اسيران را ميان خود تقسيم كردند و ابو كلبه شيباني گفت:

و ليلة بسعادي لم تدع سند لتغلبي و لا انفا و لا حسبا

و النمريون لو لا سر من ولدوا من آل مرة شاع الحي منتهبا

الكامل/ترجمه،ج6،ص:213

روز طخفه

در اين روز بني يربوع بر لشكريان نعمان بن منذر پيروزي يافته است.

سبب بروز اين جنگ آن بود كه اختلافي بر سر «ردافت» پيش آمد. ردافت حكم وزارت را داشت و هميشه «رديف» در دست راست پادشاه مي‌نشست. [1] ردافت در خاندان بني يربوع كه جزء تميم به شمار مي‌رفت، موروثي بود و اين منصب را پسر از پدر و كوچك از بزرگ به ارث مي‌برد.

در روزگار پادشاهي نعمان، يا به گفته برخي: در زمان پسرش منذر، حاجب بن زراره دارمي تميمي از نعمان در خواست كرد كه منصب ردافت را به حارث بن بيبهٔ بن قرط بن سفيان بن مجاشع دارمي تميمي واگذار كند.

---

[1]- ردافت اسم است از ارداف پادشاهان در جاهليت و هر گاه كه پادشاه به جنگي مي‌رفت، ردف در جاي او مي‌نشست و تا بازگشت شاه خليفه او بود و وقتي لشكريان شاه بر مي‌گشتند، ردف يك چهارم غنيمت را از آنان مي‌گرفت. (خلاصه از لغتنامه دهخدا)

الكامل/ترجمه،ج6،ص:214

نعمان اين موضوع را با بني يربوع در ميان گذاشت و از ايشان خواست كه موافقت كنند.
ولي بني يربوع كه در پائين طخفه مي‌زيست از موافقت خودداري كرد.
نعمان نيز به سبب اين سر پيچي، پسر خود، قابوس، و حسان برادر خود را كه پسر منذر بود، به سر كوبي ايشان بر انگيخت.
قابوس فرماندهي لشكر و حسان فرماندهي پيشروان لشكر را داشت.
نعمان از سپاهيان دست‌پرورده خود و پيران و بزرگان و توده قبيله تميم و غيره لشكري انبوه ترتيب داد و در اختيار قابوس و حسان گذاشت.
اين دو تن با لشكريان خود به راه افتادند تا به طخفه رسيدند و با مردان يربوع سر گرم كارزار شدند.
يربوع در اين نبرد سر سختي و پافشاري بسيار نشان داد تا سرانجام قابوس و يارانش شكست خوردند و ابو عميره طارق، اسب قابوس را پي‌بريد و كشت و قابوس را اسير كرد و مي‌خواست كاكل جلوي پيشاني وي را بتراشد كه قابوس گفت:
«موي جلوي پيشاني پادشاهان را نمي‌تراشند.» ابو عميره به شنيدن اين سخن، او را رها كرد.
حسان را نيز بشر بن عمرو بن جوين اسير كرد ولي بر او منت نهاد و آزادش ساخت.
شكست‌خوردگان به سوي نعمان رفتند و هنگامي به بارگاه وي رسيدند كه شهاب بن قيس بن كياس يربوعي در حضورش بود نعمان كه خبر شكست لشكر خود را شنيد، گفت:
«اي شهاب، پسر من و برادر مرا جست و جو كن. اگر آن

الكامل/ترجمه،ج6،ص:215

دو را زنده يافتي، ردافت را به بني يربوع باز مي‌گردانم و كساني را هم كه كشته‌اند به ايشان مي‌بخشم، اموالي را هم كه برده‌اند به ايشان وا مي‌گذارم. دو هزار شتر نيز به آنان مي‌دهم.» شهاب رفت و آن دو را زنده يافت و با خود آورد. نعمان نيز به عهد خود وفا كرد و آنچه گفته بود به جاي آورد و ديگر ردافت را از آنان نگرفت.
مالك بن نويره در اين باره گفته است:

و نحن عقرنا مهر قابوس بعد ما — راي القوم منه الموت و الخيل تلحب
عليه دلاص ذات نسج و سيفه — جراز من الهندي ابيض مقضب
طلبنا بها، انا مداديك نيلها — اذا طلب الشأو البعيد المغرب

الكامل/ترجمه،ج6،ص:216

روز نباج و ثيتل

ابو عبيده گفته است:
قيس بن عاصم منقري تميمي با مقاعس كه خاندان‌هائي از تميم به شمار مي‌رفتند و صريم و ربيع و عبيد، پسران حارث بن عمرو بن كعب بن سعد بودند، به پيكار پرداخت.
سلامهٔ بن ظرب حماني هم با احارث- كه خاندان‌هاي ديگري از تميم محسوب مي‌شدند و حمان و ربيعه و مالك و اعرج، پسران كعب بن سعد بودند، قيس را در آن پيكار ياري مي‌كردند.
اين گروه كه با بكر بن وائل سر جنگ داشتند به اللهازم رسيدند كه عبارت بودند از بني قيس و تيم اللات، پسران ثعلبه بن عكابهٔ بن صعب بن علي بن بكر بن وائل، و با ايشان ذهل بن ثعلبه، و عجل بن لجيم و عنزهٔ بن اسد بن ربيعه در نباج و ثيتل مي‌زيستند. [1] چون در ميان قيس بن عاصم و سلامهٔ بن ظرب صلح و صفا بر قرار بود، قيس به سوي نباج تاخت و سلامهٔ نيز به ثيتل هجوم

---

[1]- نباج به فتح نون و ثتيل به فتح ثاء و سكون ياء و فتح تاء است.

برد تا ساكنانش را غارت كند.
قيس همينكه به نباج رسيد، اسبان خود را آب داد، سپس آنچه لشكريانش آب همراه داشتند همه را دور ريخت و به آنان گفت:
«بايد مردانه بجنگيد تا به پيروزي برسيد، وگرنه مرگ در پيش روي و بيابان بي‌آب در پشت سر شماست.» ياران قيس كه چنين ديدند، صبح به هر كس كه از قبيله بكر در نباج بود حمله بردند و چنان سخت نبرد كردند كه بكريان شكست خوردند و لشكر قيس غنائمي از ايشان به چنگ آورد كه از شدت زيادي به شمار در نمي‌آمد.
قيس پس از فراغت از آن تاراج، شتابان باز گشت و به سوي ثيتل رفت و خود را به سلامهٔ و يارانش رساند.
سلامهٔ هنوز با ساكنان ثيتل به جنگ نپرداخته و از تاراج آن ناحيه نصيبي نبرده بود كه قيس رسيد و به مردم ثيتل نيز حمله برد و آنان را شكست داد و غنائمي به چنگ آورد به اندازه غنائمي كه در نباج به دست آورده بود.
در اين هنگام سلامهٔ بن ظرب به نزد او آمد و گفت:
«شما كساني را هم كه از آن من بوده‌اند غارت كرده‌ايد.
در صورتي كه اينها شكار من بودند و مي‌بايست اموالشان به من برسد.» بر سر اين موضوع با هم چون و چرا كردند تا جائي كه نزديك بود ميانشان آشوبي بر پاي گردد ولي سرانجام با هم صلح كردند بدين قرار كه قيس آنچه از ثيتل به چنگ آورده به سلامهٔ واگذار كند.
ربيعهٔ بن طريف در اين باره مي‌گويد:

فلا يبعدنك الله قيس بن عاصم فانت لنا عز عزيز و معقل

و انت الذي حربت بكر بن وائل و قد عضلت منها النباج و ثيتل

همچنين قرهٔ بن زيد بن عاصم گفته است:

انا بن الذي شق المرار و قد رأي بثيتل احياء اللهازم حضرا

فصبحهم بالجيش قيس بن عاصم فلم يجدوا الا الاسنة مصدرا
سقاهم بها الذيفان فيس بن عاصم و كان اذا ما اورد الامر اصدرا
علي الجرد يعلكن الشكيم عوابسا اذا الماء من اعطافهن تحدرا
فلم يرها الراءون الا فجاءة يثرن عجاجا كالدواخن اكدرا
و حمران ادته الينا رماحنا فنازع غلا في ذراعيه اسمرا

الكامل/ترجمه،ج6،ص:219

روز فلج

ابو عبيده گفته است:

اين روز با پيروزي بكر بن وائل و شكست تميم پايان يافت.

سبب جنگ ميان اين دو قبيله آن بود كه گروهي از بكر به صعاب رفتند و زمستان را در آن جا گذراندند.

همينكه بهار نيز به پايان رسيد، از آن جا برگشتند و به الدو گذشتند و مردمي از بني تميم بن بني عمرو و حنظله را ديدند و بر بسياري از شتران آنها دستبرد زدند و رفتند.

بني عمرو و حنظله كه چنين زياني ديده بودند، به هر سو فرياد خواه فرستادند و لشكرياني براي خود گرد آوردند و در پي بكر بن وائل شتافتند.

مردان بكر نيز كه چنان دستبردي زده بودند دو شبانه روز بيدرنگ راه پيمودند تا شتابان خود را به فلج (به فتح فاء و سكون لام) رساندند، ضمنا دو تن را با دو اسب تيز تك به عنوان ديده‌بان در پشت سر خود گذاشته بودند تا چنانچه ديدند يغمازدگان به تعقيبشان پرداخته‌اند شتابان خود را به آنها برسانند و از اين موضوع آگاهشان كنند.

همينكه تميم به آن دو مرد رسيد، آن دو، سوار بر اسب‌هاي

الكامل/ترجمه،ج6،ص:220

خود شدند و به سوي قوم خود شتافتند و تعقيب تميم را به ايشان خبر دادند.

ديري نگذشت كه مردان تميم به فلج رسيدند. و همينكه حنظلة بن يسار عجلي سراپرده خويش را بر پا كرد. كسان وي نيز پيرامون او گرد آمدند و آماده شدند كه در كنار او به پيكار پردازند.

اين گروه كه از قبيله بكر بن وائل بودند، هنگامي كه با بني تميم روبرو شدند به نبردي خونين پرداختند و عرفجة بن بحير عجلي به خالد بن مالك بن سلمه تميمي حمله برد و او را به نيزه زد و اسير كرد.

در ميدان جنگ ربعي بن مالك بن سلمه نيز كشته شد و تميم شكست خورد و بكر بن وائل آنچه خواست از آنان گرفت.

بعد، عرفجه موي پيشاني خالد بن مالك را چيد و آزادش كرد.

خالد درين باره گفت:

وجدنا الرفد رفد بني لجيم اذا ما قلت الارفاد زادا
هم ضربوا القباب ببطن فلج و ذادوا عن محارمهم ذيادا
و هم منوا علي و اطلقوني و قد طاوعت في الجنب القيادا
أ ليسوا خير من ركب المطايا و اعظمهم اذا اجتمعوا رمادا
أ ليس هم عماد الحي بكرا اذا نزلت مجللة شدادا

و قيس بن عاصم در نكوهش خالد گفته است:

لو كنت حرا يا ابن سلمي بن جندل نهضت و لم تقصد لسلمي ابن جندل

فما بال اصداء بفلج غريبة تنادي مع الاطلال: يا لابن حنظل

صوادي لا مولي عزيز يجيبها و لا اسرة تسقي صداها بمنهل

و غادرت ربعيا بفلج ملحبا و اقبلت في اولي الرعيل المعجل

الكامل/ترجمه،ج6،ص:221

توائل من خوف الردي لاوقيته كما نالت الكدراء من حين اجدل

قيس بن عاصم بدين گونه خالد را نكوهش مي‌كند كه چرا به خونخواهي برادر خود، ربعي و كسان ديگري كه با وي در روز فلج كشته شدند، برنخاسته است.

همچنين، مي‌گويد: به كساني كه بر خاك افتاده بودند و از تشنگي فرياد العطش مي‌زدند و مطابق روش دوره جاهليت مي‌بايست به آنان آب داده شود، هيچ كس آب نداد.

اگر كار به دراز گوئي نمي‌كشيد در اين باره روشن‌تر از اين شرح مي‌داديم.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:222

روز شيطين

ابو عبيده گفته است:

روز شيطين (به فتح شين و فتح ياء مشدد و فتح طاء و سكون ياء) روزي است كه به سود بكر بن وائل تمام شده است.

هنگامي كه اسلام در نجد ظهور كرد، بكر رهسپار سواد گرديد و از قريش، مقايس بن عمرو عائذي بن عائذه در شيطين با بني شيبان هم پيمان ماند.

فرزندان بكر، پس از اقامت در سواد، دچار و با و طاعوني شدند كه در روزگار خسرو شيرويه بروز كرده بود.

از اين رو، گريزان از آنجا برگشتند و در دامنه كوه لعلع فرود آمدند كه خشك و بي‌حاصل بود. ولي شيطين، بر عكس، سر سبز و حاصلخيز شده بود، بدين جهة قبيله تميم در آن جا سكونت گزيد.

فرزندان بكر، همينكه خبر آبادي و سر سبزي شيطين را شنيدند گرد هم آمدند و گفتند:

«ما بر تميم حمله مي‌بريم. و چون در دين عبد المطلب- يعني دين محمد (ص)- هر كس كه كسي را بكشد بايد او را در برابرش كشت، ما تميم را غارت مي‌كنيم و بعد اسلام مي‌آوريم

الكامل/ترجمه،ج6،ص:223

تا ديگر نتوانند ما را بكشند.» بدين قرار با زنان و فرزندان و دارائي خويش، به فرماندهي بشر بن مسعود بن قبس بن خالد از لعلع حركت كردند و چنان شتابان راه پيمودند كه تا شيطين هشت شب راه بود ولي آنان اين راه را در چهار شب طي كردند و با اين سرعت، پيش از آن كه خبرشان به شيطين برسد، خودشان رسيدند.

در نتيجه، مردم تميم غافلگير شدند و هنگامي به خود آمدند كه مورد حمله مردان بكر قرار گرفته بودند. از اين رو جنگي سخت كردند و تا آنجا كه توانستند پايداري و ايستادگي نشان دادند ولي شكست خوردند و بكر پيروزي يافت.

رشيد بن رميض عنبري، با سرودن اشعار زير، بدين موضوع مي‌بالد:

و ما كان بين الشيطين و لعلع لنسوتنا الا مناقل اربع

فجئنا بجمع لم ير الناس مثله يكاد له ظهر الوديعة يطلع
بار عن دهم تنسل البلق وسطه له عارض فيه المنية تلمع
صبحنا به سعدا و عمرا و مالكا فظل لهم يوم من الشر اشنع
و ذا حسب من آل ضبة غادروا بجري كما يجري الفصيل المفزع
تقصع يربوع بسرة ارضنا و ليس ليربوع بها متقصع

بعد پيغمبر اكرم (ص) به بكر بن وائل نامه فرستاد و آنان را در برابر كاري كه كرده بودند اندرز داد:

الكامل/ترجمه،ج6،ص:224

روزهاي انصار كه قبيله‌هاي اوس و خزرج هستند و آنچه در ميانشان رخ داده است

انصار لقب دو قبيله اوس و خزرج است.

اوس و خزرج دو پسر حارثة بن ثعلبة العنقاء بن عمرو مزيقياء بن عامر ماء السماء بن حارثة الغطريف بن امرؤ القيس البطريق بن ثعلبة بن مازن بن ازد بن غوث بن نبت بن مالك بن زيد بن كهلان بن سبأ بن يشجب بن يعرب بن قحطان بودند.

پيغمبر خدا، صلّي الله عليه و سلم، هنگامي كه به مدينه مهاجرت فرمود و اوس و خزرج به پاسداري و ياري او پرداختند، اين دو را به لقب «انصار» ملقب ساخت.

مادر اوس و خزرج، قيله، دختر كاهل بن عذرة بن سعد بود.

از اين رو، آن دو را پسران قيله مي‌خوانند.

ثعلبه، جد اوس خزرج، را به سبب گردن درازي كه داشت ثعلبة العنقاء لقب داده بودند زيرا «عنقاء» به معني دراز گردن» است.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:225

جد بزرگ ايشان، عمرو، را نيز از آن رو عمرو مزيقياء مي‌خواندند كه هر روز يكي از جامه‌هاي خود را پاره مي‌كرد تا هيچ كس ديگري آن را نپوشد.

عامر نيز به سبب گشاده دستي و بخششي كه داشت به ماء السماء ملقب شده بود چون دستش همانند ابري بود كه باران جود و كرم از آن مي‌باريد. برخي نيز گفته‌اند به سبب شرف و بزرگواري او، اين لقب را به وي داده بودند.

امرؤ القيس نيز از آن جهة «بطريق» لقب يافته بود كه نخستين كسي بود كه اسرائيليان عرب، پس از بلقيس، از او ياري خواستند و رحبعم بن سليمان بن داود (ع) او را به پايه بطريقي رساند و از آن پس «بطريق» خوانده شد.

خانه‌هاي قبائل ازد در مأرب، از سرزمين يمن، قرار داشت تا هنگامي كه پيشگويان عمرو بن عامر مزيقياء را خبر دادند كه چون آنان به پيغمبران خدا ايمان نياورده و ايشان را دروغگو انگاشته‌اند، به كيفر اين گناه، به زودي سيل عرم شهرشان را ويران و بيشتر مردم شهر را غرق خواهد كرد.

عمرو كه اين پيشگوئي را شنيد، هر چه داشت فروخت و با پيروان خويش از مأرب كوچ كرد.

از آن پس در شهرها پراكنده شدند و هر گروهي ناحيه‌اي را برگزيد. خزاعه در حجاز و غسان در شام ماندگار شد.

ثعلبة بن عمرو بن عامر و همراهانش، ضمن كوچ، به مدينه گذشتند كه در آن زمان يثرب ناميده مي‌شد.

اوس و خزرج، دو پسر حارثه، با همراهان و خويشان خود در آن شهر ماندند.

يثرب داراي قريه‌ها و بازارهائي بود و قبائلي از يهود، از

الكامل/ترجمه،ج6،ص:226

بني اسرائيل و غيره، مانند قريظه و نضير و بنو قينقاع و بنو ماسله و زعوراء و ديگران در آن جا سكونت داشتند و دژهائي ساخته بودند كه هر گاه خطري تهديدشان مي‌كرد بدانها پناهنده مي‌شدند.

خانواده‌هاي اوس و خزرج نيز در آن شهر فرود آمدند و براي خود خانه‌ها و دژهائي ساختند. ولي برتري و فرمانروائي با يهود بود تا هنگامي كه فطيون روي كار آمد و ميان او و مالك بن عجلان واقعه‌اي روي داد كه ما به خواست خداي بزرگ به ذكر آن مي‌پردازيم.

پس از آن واقعه، پيروزي نصيب اوس و خزرج شد و آنان همچنان با پيروزي و همدستي و يگانگي مي‌زيستند تا جنگ سمير پيش آمد به گونه‌اي كه ما- چنان كه خداي بزرگ بخواهد- در جاي خود شرح خواهيم داد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:227

سخن درباره چيرگي انصار بر مدينه و سستي كار يهود در آن شهر و كشته شدن فطيون

پيش از اين گفتيم كه وقتي انصار در مدينه فرود آمدند، يهوديان بر آن شهر تسلط داشتند و اين چيرگي و برتري، همچنان از آن ايشان بود تا هنگامي كه فطيون يهودي بر آنان فرمانروائي يافت.

فطيون- كه اصلا اسرائيلي و از بني ثعلبه بود مردي بدخوي و نابكار و هرزه به شمار مي‌رفت.

يهودياني كه از او پيروي مي‌كردند بدين حكم او تن در داده بودند كه هيچ كس حق زناشوئي ندارد مگر اين كه نخست، قبل از زفاف، زن خود را به بستر فطيون بفرستد.

اوس و خزرج نيز ناچار بودند كه از اين قرار ننگين پيروي كنند تا وقتي كه يكي از خواهران مالك بن عجلان سالمي خزرجي زناشوئي كرد و در شب عروسي، از بزم بيرون رفت در حاليكه برادرش نيز همراهش بود.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:228

چون ساق پاهاي او بيرون بود، برادرش بدو خرده گرفت، و گفت:

«اين وضع خيلي بد است.» خواهرش جواب داد:

«آن كه شوهر من است، مرا به وضعي بدتر از اين مي‌خواهد زيرا رضا داده است كه من قبلا با كسي غير از او همبستر شوم.» بعد كه دوباره به بزم عروسي برگشت، برادرش خود را بدو رساند و گفت:

«خبر داري كه من چه مي‌خواهم بكنم؟» گفت:

«چه مي‌خواهي بكني؟» جواب داد:

«مي‌خواهم با زناني كه همراه تو پيش فطيون مي‌آيند، من نيز داخل اطاق شوم و همينكه زنان بيرون رفتند و فطيون وارد شد و خواست با تو نزديكي كند، او را بكشم.» خواهرش گفت:

«همين كار را بكن.» هنگامي كه زنان مي‌خواستند خواهرش را پيش فطيون ببرند، او نيز در جامه زنانه همراهشان رفت و شمشيري هم با خود برد و همينكه زنان خواهرش را به سراي فطيون رساندند و برگشتند و فطيون به خواهرش نزديك شد، او را كشت و گريخت.

يكي از آنان درين باره گفته است:

هل كان للفطيون عقر نسائكم حكم النصيب فبئس حكم الحاكم

حتي حباه مالك بمرشة حمراء تضحك عن نجيع قاتم

مالك بن عجلان، پس از كشتن فطيون، گريزان از مدينه

الكامل/ترجمه،ج6،ص:229

بيرون رفت تا به شام رسيد و به پادشاهي از پادشاهان غسان پناهنده گرديد كه ابو جبيله خوانده مي‌شد و نامش عبيد بن سالم بن مالك بن سالم بود و يكي از بني غضب بن جشم بن خزرج به شمار مي‌رفت و تازه در ميان كسان خود به پادشاهي و بزرگي رسيده بود.

و نيز گفته شده است كه او پادشاه نبود بلكه در نزد پادشاه غسان پايه‌اي بلند داشت. و اين درست است زيرا پادشاهي بدين نام در ميان پادشاهان غسان شناخته نشده است. او همچنين، به گونه‌اي كه ياد شد، از خزرج بود.

هنگامي كه مالك بدو رسيد، از بيدادگري و سياهكاري فطيون شكايت آغاز كرد و بدو خبر داد كه فطيون را كشته و ديگر نمي‌تواند كه بدان شهر باز گردد.

ابو جبيله كه اين سخنان شنيد با خداي خود عهد كرد كه تا وقتي كه يهود را به خواري ننشانده و اوس و خزرج را به بزرگي و سر فرازي نرسانده، به هيچ زيب و زيوري دست نزند و از هيچ زني كام نگيرد.

آنگاه با گروهي انبوه از شام به راه افتاد و چنين وانمود كرد كه مي‌خواهد بر يمن بتازد، تا اين كه به مدينه رسيد و در ذو حرض (به ضم حاء و راء) فرود آمد و اوس و خزرج را از قصد خويش آگاه ساخت.

بعد بزرگان يهود را به نزد خود فرا خواند و وانمود كرد كه مي‌خواهد آنان را بنوازد. ايشان هم با همراهان و چاكران و ويژگان خود به راه افتادند و همينكه به سراي ابو جبيله رسيدند ابو جبيله دستور داد كه يك يك بر او وارد شوند.

سپس هر كس را كه وارد شد گردن زد و بدين تدبير همه را كشت.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:230

پس از نابودي سران يهود، اوس و خزرج گرامي‌ترين مردم مدينه به شمار آمدند و در بهره برداري از نخلستان‌ها و خانه‌ها با يهوديان شريك و سهيم شدند.

رمق بن زيد خزرجي در چكامه‌اي ابو جبيله را ستوده، كه اين چند شعر از آن جمله است:

و ابو جبيلة خير من يمشي و أوفاهم يمينا
و أبرهم برا و أع ملهم يهدي الصالحينا
ابقت لنا الايام و ال حرب المهمة تعترينا
و ابو جبيلة خير من يمشي و أوفاهم يمينا

ابو جبيله كه اين چكامه را شنيد گفت: «عسلي پاكيزه بود در ظرفي بد!» و اين سخن را از آن رو گفت كه رمق مردي لاغر و كوچك اندام بود.

رمق پاسخ داد:

«بزرگي مرد به دو عضو اوست كه از همه كوچك‌تر است:

دل او و زبان او.» ابو جبيله سپس به شام بازگشت.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:231

جنگ سيمر

انصار، همچنان با يک ديگر اتفاق و اجتماع داشتند تا اينکه نخستين اختلاف ميانشان روي داد و جنگي در گرفت که معروف است به جنگ سمير (به ضم سين و فتح ميم و سکون ياء) سبب آن اين بود که مردي از بني ثعلبه، از خاندان سعد بن ذبيان، که کعب بن عجلان خوانده مي‌شد به سراي مالک بن عجلان سالمي فرود آمد و با او هم پيمان و همخانه گرديد.
کعب يک روز به بازار بني قينقاع رفت و در آن جا مردي را ديد از قبيله غطفان که اسبي داشت و مي‌گفت:
«اين اسب به کسي مي‌رسد که گرامي‌ترين مرد يثرب باشد.» يکي از کساني که سخن او را شنيد، گفت:
«به فلان شخص مي‌رسد.» ديگر گفت:
«به احيحهٔ بن جلاح اوسي مي‌رسد.» سومي گفت:
«فلان، پسر فلان مرد يهودي بر همه اهل اين شهر برتري دارد.» سرانجام آن مرد غطفاني اسب را به مالک بن عجلان فروخت.

الکامل/ترجمه،ج6،ص:232

کعب که چنين ديد، فرياد زد:
«نگفتم به شما که هم پيمان من، مالک، از همه شما برتر است؟» يکي از مردان اوس، که از خاندان بني عمرو بن عوف بود و سمير خوانده مي‌شد، از حرف کعب به خشم آمد و او را دشنام داد.
ولي به زودي از هم جدا شدند.
مدتي بعد، يک روز کعب به بازاري رفت که در قباء (به ضم قاف) داشتند.
سمير نيز در پي او روان شد و او را همچنان دنبال کرد تا هنگامي که بازار خلوت شد و او را کشت.
مالک بن عجلان، همينکه از کشته شدن کعب آگاه گرديد، براي بني عمرو بن عوف پيام فرستاد و قاتل او را خواست.
ولي آنان پاسخ دادند:
«ما نمي‌دانيم چه کسي او را کشته است.» درين باره پيک و پيام‌هائي ميانشان رد و بدل گرديد.
مالک سمير را مي‌خواست و آنان نيز آدمکشي وي را انکار مي‌کردند.
بعد حاضر شدند که خونبهاي مقتول را بپردازند و مالک هم اين پيشنهاد را پذيرفت.
در ميان ايشان رسم بود که خونبهاي هم پيمان نصف خونبهاي خويشاوند پرداخته مي‌شد.
ولي مالک از پذيرفتن نصف خونبها خودداري کرد و خونبهاي کامل مي‌خواست.
آنان از پرداخت چنين مبلغي سرباز زدند و گفتند:
«ما خونبهاي هم پيمان را مي‌پردازيم که نصفه بايد پرداخت شود.» در اين باره هر دو طرف سر سختي و پافشاري کردند تا کارشان

الکامل/ترجمه،ج6،ص:233

به جنگ کشيد و با هم در افتادند و پيکاري سخت کردند و پراکنده شدند.
ولي ساير خاندان‌هاي انصار نيز دخالت کردند و آتش فتنه را دامن زدند تا يک بار ديگر دو گروه متخاصم با هم روبرو شدند و جنگيدند تا شب شد و تاريکي شب در ميانه حائل گرديد.
در آن روز، پيروزي با اوس بود.

وقتي دو طرف از هم جدا شدند، افراد اوس براي مالك پيام فرستادند و او را به داوري فراخواندند و پيشنهاد كردند كه منذر بن حرام نجاري خزرجي، جد حسان بن ثابت بن منذر، در ميانشان داوري كند.

مالك اين پيشنهاد را پذيرفت.

بنا بر اين پيش منذر رفتند و منذر حكم كرد كه براي كعب، هم پيمان مالك، استثنائا به اندازه خونبهاي خويشاوند بپردازند، بعد باز به همان روش قديم برگردند.

ناچار بدين داوري گردن نهادند و خونبها را پرداختند ولي دشمني و كينه‌اي كه نسبت به هم پيدا كرده بودند، همچنان در ميانشان باقي ماند.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:234

سخن درباره جنگ كعب بن عمرو مازني

اين جنگ در ميان بني جحجبا، از اوس، و بني مازن بن نجار، از خزرج، در گرفت.

سبب بروز اين جنگ آن بود كه كعب بن عمرو مازني با زني از قبيله بني سالم زناشوئي كرد ولي با اين قبيله اختلاف داشت.

بدين جهة احيحة بن جلاح، بزرگ قبيله بني جحجبا گروهي را فرستاد كه مواظب وي بودند و در نخستين فرصت كه بر او دست يافتند، او را كشتند.

عاصم بن عمرو، برادر مقتول، همينكه خبر كشته شدن برادر خود را شنيد، كسان خود را گرد آورد و آماده كارزار شد و براي بني جحجبا پيام فرستاد و به ايشان اعلان جنگ داد.

در نتيجه، دو گروه متخاصم در رحابه با هم روبرو شدند و پيكاري سخت كردند.

سرانجام بني جحجبا و يارانش شكست خوردند و احيحه نيز با ايشان گريخت ولي عاصم بن عمرو در تعقيب او تاخت و هنگامي به وي رسيد كه او به درون دژ خود رفته بود.

عاصم تيري به سوي او انداخت كه به دروازه دژ خورد و او

الكامل/ترجمه،ج6،ص:235

جان بدر برد ولي عاصم به يكي از برادران وي حمله برد و او را كشت.

پس از آن جنگ چند شب درنگ كردند و احيحه شنيد كه عاصم درين مدت مي‌كوشد تا فرصتي بيابد و او را غافلگير كند و بكشد.

از اين رو، احيحه گفت:

نبئت انك جئت تس ري بين داري و القبابه
فلقد وجدت بجانب ال ضحيان شبانا مهابه
فتيان حرب في الحدى د و شامرين كاسد غابه
هم نكبوك عن الطرى ق فبت تركب كل لابه
أ عصيم لا تجزع فا ن الحرب ليست بالدعابه
فانا الذي صبحتكم بالقوم اذ دخلوا الرحابه
و قتلت كعبا قبلها و علوت بالسيف الذؤابه

عاصم در پاسخ وي گفت:

ابلغ احيحة ان عرض ت بداره عني جوابه
و انا الذي اعجلته عن مقعد الهي كلابه

و رميته سهما فأخ طأه و اغلق ثم بابه

و چند شعر ديگر.

بعد احيحه ياران خود را گرد آورد و قرار گذاشت كه بر بني نجار شبيخون بزنند.

سلمي، دختر عمرو بن زيد نجاري، در پيش او بود. اين خانم همان كسي است كه مادر عبد المطلب، نياي پيامبر، صلي الله عليه و سلم، است.

سلمي، بدين كار راضي نبود و همينكه شب فرا رسيد، احيحه كه مدتي بيداري كشيده بود به خـواب رفت. سلمي فرصت را غنيمت

الكامل/ترجمه،ج6،ص:236

شمرد و پيش بني نجار رفت و آنان را از موضوع آگاه ساخت و بازگشت.

مردان قبيله نجار به شنيدن اين خبر به حال آماده باش در- آمدند و نزديك سپيده دم كه احيحـه و همدستانش حمله را آغاز كردند، آنان كه سراپا مسلح شده بودند، با دشمن روبرو گرديدند و جنـگ كوتاهي ميانشان در گرفت و احيحه كه ديد نتوانسته بني نجار را غافلگير كند، عقب نشست.

بعد شنيد كه سلمي، بني نجار را از نقشه آن شبيخون ناگهاني آگاه ساخته بوده اسـت. از ايـن رو، بـه خشم آمد و چنان او را زد كه دستش شكست. بعد او را طلاق داد و اشعاري ساخت كه اين چند بيت از آن جمله است.

لعمر ابيك ما يغني مكاني من الحلفاء آكلة غفول

تؤوم لا تقلص مشمعلا مع الفتيان مضجعه ثقيل

تنزع للجليلة حيث كانت كما يعتاد لقحته الفصيل

و قد اعددت للحدثان حصنا لو أن المرء ينفعه العقول

جلاه القين ثمت لم تخنه مضاربه و لاطته فلول

فهل من كاهن آوي اليه اذا ما حان من آل نزول

يراهنني و يرهنني بنيه و ارهنه بني بما اقول

فما يدري الفقير متي غناه و ما يدري الغني متي يعيل

و ما تدري و ان اجمعت امرا باي الارض يدركك المقيل

و ما تدري و ان انتجت سقبا لغيرك ام يكون لك الفصيل

و ما ان اخوة كبروا و طابوا لباقية، و امهم هبول

ستثكل او يفارقها بنوها بموت او يجيء لهم قتول

الكامل/ترجمه،ج6،ص:237

سخن درباره جنگ در ميان عمرو بن عوف و بني حارث كه روز سراره است

در ميان بني عمرو بن عوف، كه از قبيله اوس بود، و بني حارث، كه از خزرج بود، جنگي خـونين در گرفت.

سبب بروز اين جنگ آن بود كه مردي از بني حارث، مردي از بني عمرو را كشت.

مردان عمرو در صدد خونخواهي بر آمدند و قاتل او را غافلگير كردند و كشتند.

افراد خانواده قاتل، وقتي كه پي‌بردند او چطور كشته شده، خود را براي جنگ آماده كردند و براي بني عمرو بن عوف پيام فرستادند و آنان را به پيكار فراخواندند.

در نتيجه، دو طرف در السراره با هم روبرو شدند.

حضير بن سماك پدر اسيد بن حضير بر قبيله اوس، و عبد الله بن سلول ابو الحباب، همان كسي كه در رأس منافقان قرار گرفت، بر قبيله خزرج فرماندهي مي‌كرد.
درين نبرد خونين، هر دو دسته تا چهار روز در برابر هم

الكامل/ترجمه،ج6،ص:238

پايداري كردند. بعد مردان اوس به خانه‌هاي خود برگشتند و قبيله خزرج به پيروزي خود فخر كرد و حسان بن ثابت در اين باره گفت:

فدي لبني النجار امي و خالتي غداة لقوهم بالمثقفة السمر
و صرم من الاحياء عمرو بن مالك اذا ما دعوا كانت لهم دعوة النصر
فو الله لا انسي حياتي بلاءهم غداة رموا عمرا بقاصمة الظهر

حسان، همچنين گفته است

لعمر ابيك الخير بالحق ما نبا علي لساني في الخوب و لا يدي
لساني و سيفي صارمان كلاهما و يبلغ ما لا يبلغ السيف مذودي
فلا الجهد ينسيني حيائي و عفتي و لا وقعات الدهر يفللن مبردي
اكثر اهلي من عيال سواهم و اطوي علي الماء القراح المبرد

و از آنهاست:

و اني لمنجاء المطي علي الوجي و اني لنزال لما لم اعود
و اني لقوال لذي اللوث مرحبا و اهلا اذا ما ريع من كل مرصد
و اني ليد عوني الندي فاجيبه و اضرب بيض العارض المتوقد
فلا تعجلن يا قيس و اربع فانما قصاراك ان تلقي بكل مهند
حسام و ارماح بايدي اعزة متي ترهم يا ابن الخطيم تلبد
اسود لدي الاشبال يحمي عرينها مداعيس بالخطي في كل مشهد

اين اشعار زياد است. قيس بن خطيم بدو چنين پاسخ داد:

تروح عن الحسناء ام انت مغتدي و كيف انطلاق عاشق لم يزود
تراءت لنا يوم الرحيل بمقلتي شريد بملتف من السدر مفرد
و جيد كجيد الريم حال يزينه علي النحر ياقوت و فص زبرجد
كان الثريا فوق ثغرة نحرها توقد في الظلماء اي توقد
الا ان بين الشرعبي و راتج ضرابا كتجذيم السيال المصيد
لنا حائطان الموت اسفل منهما و جمع متي تصرخ بيثرب يصعد
تري اللابة السوداء يحمر لونها و يسهل منها كل ربع و فدفد

الكامل/ترجمه،ج6،ص:239

فاني لاغني الناس عن متكلف يري الناس ضلالا و ليس بمهتد
لساء عمرا ثورا شقيا موعظا الد كان رأسه راس اصيد
كثر المني بالزاد لا صبر عنده اذا جاع يوما يشتكيه ضحي الغد
و ذي شيمة عسراء خالف شيمتي فقلت له دعني و نفسك ارشد
فما المال و الاخلاق الا معارة فما اسطعت من معروفها فتزود
متي ما تقد بالباطل الحق يأبه فان قدت بالحق الرواسي تنقد

اذا ما اتيت الامر من غير بابه ضللت و ان تدخل من الباب تهتد

این چکامه دراز است. عبید بن ناقد گفته است:

لمن الديار كانهن المذهب بليت و غيرها الدهور تقلب

و درباره آن جنگ مي‌گويد:

لكن فرار ابي الحباب بنفسه يوم السرارة سيء منه الاقرب

ولي و القي يوم ذلك درعه اذ قيل جاء الموت خلفك يطلب

نجاك منا بعد ما قد اشرعت فيك الرماح، هناك شد المذهب

این هم چکامه درازي است و ابو الحباب همان عبد الله بن سلول است.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:240

جنگ حصين بن الاسلت

پيكاري نيز در ميان بني وائل بن زيد كه اوسيان بودند، و بني مازن بن نجار كه خزرجيان بودند، در گرفت.

سبب آن اين بود كه حصين بن اسلت اوسي وائلي با مردي از بني مازن نزاع كرد و او را كشت به نزد خانواده خود گريخت.

يكي از بني مازن به تعقيب وي پرداخت و او را گرفت و خونش را ريخت.

برادرش، ابو قيس بن اسلت، كه اين خبر را شنيد كسان خود را گرد آورد و به بني مازن خبر داد كه با ايشان سر جنگ دارد.

چيزي نگذشت كه اوس و خزرج براي جنگ با يك ديگر آماده شدند و از اين دو قبيله هيچ مردي نبود كه درين پيكار شركت نكند.

جنگي بسيار سخت كردند تا جائي كه در ميان هر دو طايفه تعداد كشته‌شدگان رو به فزوني نهاد.

ابو قيس بن اسلت بر كساني كه برادرش را كشته بودند دست يافت و آنان را كشت ولي سرانجام قبيله او، اوس، شكست خورد.

وحوح (به فتح واو اول و دوم و سكون حاء اول) بن اسلت برادر خود ابو قيس را سرزنش كرد و گفت:

«تو هميشه از خزرج شكست مي‌خوري و مي‌گريزي.» ابو قيس به او، كه كنيه‌اش ابو حصين بود، در پاسخ گفت:

ابلغ ابا حصين و بع ض القول عندي ذو كباره

ان ابن ام المرء لى س من الحديد و لا الحجاره

ماذا عليكم ان يكو ن لكم بها رحلا عماره

يحمي ذمار كم و بع ض القوم لا يحمي ذماره

يبني لكم خيرا و بنيا ن الكريم له اثاره

الكامل/ترجمه،ج6،ص:241

جنگ ربيع ظفري

جنگي نيز در ميان بني ظفر از قبيله اوس، و بني مالك بن نجار از قبيله خزرج در گرفت.

سبب آن اين بود كه ربيع ظفري، مي‌خواست از مرغزاري بگذرد و به ملك خود برود.

چون آن مرغزار تعلق به مردي از بني نجار داشت، آن مرد از رفتن وي ممانعت كرد و در نتيجه، با هم به نزاع پرداختند.
ربيع او را كشت و بعد هم قوم خود را گرد آورد و با كسان مقتول جنگ كرد. اين نبرد شديدترين زد و خوردي بود كه تا آن زمان ميان اين دو دسته روي داده بود.
سرانجام قبيله بني مالك بن نجار شكست خورد و قيس بن خطيم اوسي درين باره گفت:

اجد بعمرة غنيانها فبهجر ام شاننا شانها
فان تمس شطت بما دارها و باح لك اليوم هجرانها
فما روضة من رياض القطا كان المصابيح حوذانها
باحسن منها و لا نزهة ولوج تكشف ادجانها
و عمرة من سروات النسا ء ينفخ بالمسك اردانها

از همين چكامه است:

الكامل/ترجمه،ج6،ص:242

و نحن الفوارس يوم الربى ع قد علموا كيف ابدانها
جنونا لحرب و راء الصرى خ حتي تقصد مرانها
تراهن يخلجن خلج الدلا يبادر بالنزع اشطانها

اين شعر دراز است.
حسان بن ثابت خزرجي در قصيده‌اي به او پاسخ داده كه مطلع آن اين است:

لقد هاج نفسك اشجانها و غادرها اليوم اديانها

از همين قصيده است:

و يثرب تعلم انا بها اذا التبس الحق ميزانها
و يثرب تعلم انا بها اذا اقحط القطر نو آنها
و يثرب تعلم اذ حاربت بانا لدي الحرب فرسانها
و يثرب تعلم ان النبى ت عند الهزاهز ذلانها

تا آنجا كه گويد:

متي ترنا الاوس في بيضنا نهز القنا تخب نيرانها
و تعط القياد علي رغمها و تنزل ملهام عقبانها
فلا تفخرن التمس ملجأ فقد عاود الاوس اديانها

الكامل/ترجمه،ج6،ص:243

جنگ فارع به سبب غلامي قضاعي
يكي از روزهاي تازيان روز فارع است.
سبب جنگي كه در اين روز پيش آمد، آن بود كه مردي از بني نجار، غلامي را كه از قضاعه و بني بلي بود، زد آن غلام، عموئي داشت كه در پناه معاذ بن نعمان بن امرؤ القيس اوسي، پدر سعد بن معاذ، مي‌زيست. بدين جهة پيش عموي خود رفت تا او را ببيند و از دست كسي كه وي را زده بود شكايت كند.
ولي مردي كه از بني نجار بود به جاي اين كه از كرده خود پوزش بخواهد، عموي غلام را كشت.
معاذ كه اين خبر را شنيد براي بني نجار پيام فرستاد كه:

«يا خونبهاي كسي را كه در پناه من مي‌زيست بپردازيد يا قاتل او را پيش من بفرستيد تا با او هر طور كه دلم خواست رفتار كنم.» ولي آنان از اين كار خودداري كردند.
مردي از بني عبد الاشهل نيز تهديد كرد و گفت:
«بخدا اگر خونبها نپردازيد يا قاتل را پيش ما نفرستيد،

الكامل/ترجمه،ج6،ص:244

عامر بن الاطنابه را بجاي مقتول، خواهيم كشت.» عامر بن الاطنابه از بزرگان قبيله خزرج بود و وقتي اين سخن را شنيد، گفت:

الا من مبلغ الاكفاء عني و قد تهدي النصيحة للنصيح
فانكم و ما ترجون شطري من القول المزجي و الصريح
سيندم بعضكم عجلا عليه و ما اثر اللسان الي الجروح
ابت لي عزتي و ابي بلائي و اخذي الحمد بالثمن الربيح
و اعطائي علي المكروه مالي و ضربي هامة البطل المشيح
و قولي كلما جشأت و جاشت مكانك تحمدي او تستريحي
لا دفع عن مآثر صالحات و احمي بعد عن عرض صحيح
بذي شطب كلون الملح صاف و نفس لا تقر علي القبيح

ربيع بن ابي الحقيق يهودي نيز در زمينه سخن عامر بن الاطنابه گفته است:

الا من مبلغ الاكفاء عني فلا ظلم لدي و لا افتراء
فلست بغائط الاكفاء ظلما و عندي للملامات اجتزاء
فلم ار مثل من يدنو لخسف له في الارض سير و استواء
و ما بعض الاقامة في ديار يهان بها الفتي الا عناء
و بعض القول ليس له عناج كمحض الماء ليس له اناء
و بعض خلائق الاقوم داء كداء الشح ليس له دواء
و بعض الداء ملتمس شفاء و داء النوك ليس له شفاء
يحب المرء ان يلقي نعيما و يأبي الله الا ما يشاء
و من يك عاقلا لم يلق بؤسا ينخ يوما بساحته القضاء
تعاوره بنات الدهر حتي تثلمه كما ثلم الاناء

الكامل/ترجمه،ج6،ص:245

و كل شدائد نزلت بحي سيأتي بعد شدتها رخاء
فقل للمتقي عرض المنايا: توق و ليس ينفعك اتقاء
فما يعطي الحريص غني يحرص و قد ينمي لدي الجود الثراء
و ليس بنافع ذا لبخل مال و لا مرز بصاحبه الحباء
غني النفس ما استغني بشيء و فقر النفس ما عمرت شقاء
يود المرء ما تغد الليالي كان فنائهن له فناء

معاذ بن نعمان وقتي ديد بني نجار نه خونبها مي‌پردازد و نه قاتل را تسليم مي‌كند، با كسان خود براي جنگ آماده شد و در نزديك فارع، كه سراي حسان بن ثابت بود، به جنگ پرداختند.

آتش پيكار در ميان آنان بالا گرفت و همچنان ادامه داشت تا عامر بـن الاطنابـه خونبهـاي مقتـول را پرداخت و با اين كار، دشمني و خونريزي را از ميان برد چنان كه با هم آشتي كردند و بـه گونـه‌اي از يک ديگر جدا شدند كه روابطشان بيش از پيش بهبود يافته بود.

در اين باره عامر بن الاطنابه گفت:

صرمت ظلمهٔ خلتي و مراسلى و تباعدت ضنا بزاد الراحل
جهلا و ما تدري ظليمهٔ انني قد استقل بصرم غير الواصل
ذلل ركابي حيث شئت مشيعي اني اروع قطا المكان الغافل
أ ظليم ما يدريک ربهٔ خلهٔ حسن ترغمها كظبي الحائل
قد بت مالكها و شارب قهوهٔ دريافهٔ رويت منها و اغلي
بيضاء صافيهٔ يري من دونها قعر الاناء يضىء وجه الناهل
و سراب هاجرهٔ قطعت اذا جري فوق الاكام بذات لون باذل
اجد مراحلها كأن عفاءها سقطان من كتفي ظليم جافل
فلنأكلن بناجز من مالنا و لنشر بن بدين عام قابل

الكامل/ترجمه،ج6،ص:246

اني من القوم الذين اذا انتدوا بدأوا ببر الله ثم النائل
المانعين من الخنا جيرانهم و الحاشدين علي طعام النازل
و الخالطين غنيهم بفقيرهم و الباذلين عطاء هم للسائل
و الضاربين الكبش يبرق بيضه ضرب المهند عن حياض الناهل
و العاطفين عن المصاف خيولهم و الملحقين رماحهم بالقاتل
و المدركين عدو هم بذحولهم و النازلين لضرب كل منازل
و القائلين معا خذوا اقرانكم ان المنيهٔ من وراء الوائل
خزر عيونهم الي اعدائهم يمشون مشي الاسد تحت الوابل
ليسوا بانكاس و لا ميل اذا ما الحرب شبت اشعلوا بالشاعل
لا يطبعون و هم علي احسابهم يشفون بالاحلام داء الجاهل
و القائلين فلا يعاب خطيبهم يوم المقالهٔ بالكلام الفاصل

در اين اشعار از آن جنگ ذكري نشده است و ما آن را فقط از نظر زيبائي و لطفي كـه داشـت نقـل كرديم.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:247

جنگ حاطب

اين جنگ به نام «حاطب»، معروف شده است كه حاطب بن قيس، از بني اميهٔ بن زيد بن مالـک بـن عوف اوسي، بود.

ميان اين جنگ و جنگ سمير نزديک به يكصد سال فاصله است و در اين مـدت روزهـائي بـر عـرب گذشته و جنگ‌هائي كرده‌اند كه ما روزهاي مشهورش را ذكر كرديم و از روزهـاي غيـر مـشهور در گذشتيم.

از روز بعاث که بگذریم، جنگ حاطب آخرین نبردي است که پیش از اسلام در میانشان روي داده است.
سبب این جنگ آن بود که مردي از بني ثعلبهٔ بن سعد بن ذبیان به حاطب رسید و در خانه وي اقامت گزید.
حاطب مردي سالخورده و بزرگوار بود.
کسي که در خانه حاطب فرود آمده بود، روزي به بازار بني قینقاع رفت و در آن جا یزید بن حارث بدو برخورد که معروف به ابن فحسم بود. فحسم مادر وي بود. این مرد، یعني یزید بن حارث از قبیله بني حارث بن خزرج به شمار مي‌رفت.
یزید بن حارث همینکه چشمش به مهمان حاطب افتاد، به مردي یهودي گفت:

الکامل/ترجمه،ج6،ص:248

«اگر به این ثعلبي یک اردنگ زدي، قباي خود را به تو مي‌دهم.» یهودي نیز قباي او را گرفت و چنان اردنگي به آن بیچاره زد که هر که در بازار از آن نزدیک مي‌گذشت از این موضوع خبر دار شد.
ثعلبي که چنین توهیني به وي شده بود، فریاد زد:
«اي فرزندان حاطب، مهمان شما را رسوا کرده‌اند!» همینکه این خبر به گوش حاطب رسید، خود را به مهمان خویش رساند و از او پرسید که چه کسي وي را اردنگي زده است.
او هم به مرد یهودي اشاره کرد.
حاطب با شمشیر چنان زخمي بدو زد که فرق سر وي را شکافت.
به ابن فسحم، یعني همان یزید بن حارث که یهودي را به چنان کاري برانگیخته بود، خبر دادند که یهودي کشته شده و حاطب او را کشته است.
ابن فسحم به شنیدن این خبر در پي حاطب شتافت ولي هنگامي بدو رسید که او در یکي از خانه‌هاي خانواده خود داخل شده بود.
وقتي دستش به حاطب نرسید، مرد دیگري از بني معاویه را یافت و کشت.
بر اثر این واقعه، جنگ در میان دو قبیله اوس و خزرج در گرفت و هر دو قبیله آماده کارزار شدند و نزدیک جسر ردم بني حارث بن خزرج با هم روبرو گشتند.
در آن روز عمرو بن نعمان بیاضي بر خزرج، و حضیر بن سماک اشهلي بر اوس فرماندهي مي‌کرد.
چون آوازه زد و خوردهائي که این دو قبیله تا آن زمان کرده

الکامل/ترجمه،ج6،ص:249

بودند در همه جا پیچیده بود، عیینهٔ بن حصن بن حذیفهٔ بن بدر فزاري، که تازه به مدینه در آمده بودند، با اوس و خزرج درباره صلح گفت و خیار بن مالک بن حماد فزاري که تازه به مدینه در آمده بودند، با اوس و خزرج درباره صلح گفت و گو کردند و قول دادند که آنچه یک قبیله از قبیله دیگر مي‌خواهد فراهم کنند و بپردازند.
ولي به اندرزهاي آن دو، گوش ندادند و در نزدیک همان جسر سر گرم نبرد شدند و عیینه و خیار نیز زد و خورد آنان را مي‌نگریستند و به آن دشمني که از آشتي دادن آنها ناامیدشان کرده بود مي‌نگریستند.
در این جنگ پیروزي نصیب خزرج گردید و آن روز از مشهورترین روزهاي ایشان بود.

پس از آن وقايعي روي داد كه همه از جنگ حاطب سرچشمه مي‌گرفت.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:250

روز ربيع

پس از روز جسر، انصار در نزديك ربيع با هم برخورد كردند كه بوستاني در ناحيه سفح بود.

جنگي سخت و سهمگين با يك ديگر كردند تا جائي كه نزديك بود يكي از دو قبيله ديگري را بكلي نابود كند.

در پايان اين نبرد خونين، اوس شكست خورد و گريخت و مردان خزرج به تعقيب اوس پرداختند تا افراد اوس به خانه‌هاي خود رسيدند.

پيش از آن رسم بر اين بود كه وقتي طائفه‌اي مي‌گريختند و داخل خانه‌هاي خود مي‌شدند، طايفه ديگر، از تعقيبشان چشم مي‌پوشيد و باز مي‌گشت.

هنگامي كه خزرج، در پي اوس شتافت و افراد اوس را تا خانه‌هايشان دنبال كرد، اوس خواستار صلح شد، ولي بني نجار از خزرج، اين درخواست را نپذيرفت.

اوس نيز ناچار زنان و فرزندان خود را در دژهاي خويش پناه داد تا براي جنگ ديگري آماده گردد، و خزرج كه چنين ديد، از اوس دست برداشت.

صخر بن سلمان بياضي گفته است:

الكامل/ترجمه،ج6،ص:251

الا ابلغا عني سويد بن صامت و رهط سويد بلغا و ابن الاسلت

بانا قتلنا بالربيع سراتكم و افلت مجروحا به كل مفلت

فلولا حقوق في العشيرة انها ادلت بحق واجب ان ادلت

لنالهم منا كما كان نالهم مقانب خيل اهلكت حين حلت

سويد بن صامت در پاسخ وي گفت:

الا ابلغا عني صخيرا رسالة فقد ذقت حرب الاوس فيها ابن الاسلت

قتلنا سراياكم بقتلي سراتنا و ليس الذي ينجو اليكم بمفلت

الكامل/ترجمه،ج6،ص:252

روز البقيع

جنگ ديگري كه ميان اوس و خزرج روي داد، در بقيع الغرقد بود كه پيكاري سخت و خونين به شمار مي‌رفت.

در آن روز، اوس پيروزي يافت و عبيد بن ناقد اوسي گفت:

لما رأيت بني عوف و جمعهم جاءوا و جمع بني النجار قد حلفوا

دعوت قومي و سهلت الطريق لهم الي المكان الذي اصحابه حللوا

جادت با نفسها من مالك عصب يوم اللقاء فما خافوا و ما فشلوا

و عاوروكم كئوس الموت إذ برزوا شطر النهار و حتي ادبر الأصل

حتي استقاموا و قد طال المراس بهم فكلهم من دماء القوم قد نهلوا

تكشف البيض عن قتلي اولي رحم لو لا المسالم و الارحام ما نقلوا

تقول كل فتاة غاب قيمها: اكل من خلفنا من قومنا قتلوا

لقد قتلتم كريما ذا محافظة قد كان حالفه القينات و الحلل

جزل نوافله حلو شمائله ريان واغله تشقي به الابل

عبد الله بن رواحه حارثي خزرجي در پاسخ وي گفت:

لما رأيت بني عوف و اخوتهم كعبا و جمع بني النجار قد حلفوا

قدما اباحوا حماكم بالسيوف و لم يفعل بكم احد مثل الذي فعلوا

در روز جنگ حاطب، فرماندهي قبيله اوس را ابو قيس بن

الكامل/ترجمه،ج6،ص:253

اسلت وائلي بر عهده داشت كه مردانه به پيكار كمر بست و از آرام و آسايش دوري گزيد تا جائي كه رنگش پريده و دگرگون شده بود. روزي پيش زنش رفت و همسرش او را نشناخت تا هنگامي كه لب به سخن گشود و او از سخن گفتنش توانست وي را بشناسد. از اين رو به وي گفت:

«از بس قيافه‌ات تغيير كرده، اگر حرف نزده بودي تو را نمي‌شناختم.» ابو قيس درين باره گفت:

قالت و لم تقصد لقيل الخنا: مهلا فقد ابلغت اسماعي

و استنكرت لونا له شاحبا و الحرب غول ذات اوجاع

من يذق الحرب يجد طعمها مرا و تتركه بجعجاع

قد حصت البيضة رأسي فما اطعم نوما غير تهجاع

اسعي علي جل بني مالك كل امرئ في شأنه ساعي

اعددت للاعداء موضونة فضفاضة كالنهي بالقاع

احفزها عني بذي رونق مهند كاللمع قطاع

صدق حسام وادق حده و منحن اسمر قراع

اين شعر دراز است.

بعد، ابو قيس بن اسلت افراد اوس را گرد آورد و به آنان گفت:

«هيچوقت نشد كه من فرماندهي قومي را بر عهده بگيرم و آنها شكست بخورند. لذا اين بار از خير من بگذريد و هر كس ديگري را كه مي‌خواهيد به فرماندهي خود انتخاب كنيد.» آنان نيز حضر الكتائب بن سماك اشهلي را به فرماندهي بر گزيدند كه پدر اسيد بن حضير بود.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:254

از آن ببعد، حضير كارهاي جنگ ايشان را بر عهده گرفت و اوس و خزرج در جائي كه غرس خوانده مي‌شد به پيكار پرداختند و پيروزي نصيب اوس گرديد.

سپس درباره صلح پيام‌هائي رد و بدل نمودند و بدين قرار صلح كردند كه اجساد كشته‌شدگان را بشمارند و هر قبيله كه تعداد بيشتري از قبيله ديگر كشته بود خونبهاي كساني را كه بيش‌تر كشته بپردازد.

خزرج سه نفر از اوس بيش‌تر كشته بود. بنا بر اين سه تن را به عنوان گروگان در پيش اوس گذاشت كه بعد خونبهاي سه نفر را بپردازد و آنها را از گرو در آورد.

ولي اوس خيانت كرد و آن سه تن را كشت.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:255

روز فجار اول كه براي انصار پيش آمد

اين بجز فجاري است كه براي كنانه و قيس پيش آمد.

وقتي اوس، آن سه تن را كه به عنوان گروگان نگه داشته بود كشت، مردان خزرج در صدد انتقام بر آمدند و آماده كارزار شدند و در بستان‌ها با قبيله اوس روبرو گرديدند.
فرماندهي قبيله خزرج را عبد الله بن ابي بن سلول بر عهده داشت و اوس را ابو قيس بن اسلت فرماندهي مي‌كرد.
جنگي بسيار سخت كردند تا جائي كه نزديك بود قبيله‌اي قبيله ديگر را نابود كند.
اين روز از آن رو فجار نامیده شده كه اوس آن سه گروگان را به ناحق كشته بود. فجار به معني گناه و سياهكاري است.
همچنين اين روز، روز فجار اول است.
در اين روز، قيس بن خطيم در بوستان خود بود كه ديد كسان و خويشان وي به جنگ مي‌روند و بر آن شد كه با ايشان همراهي و همكاري كند. و چون به تمام جنگ افزار خود دسترسي نيافت فقط شمشير خود را برداشت و با آنان به راه افتاد.
الكامل/ترجمه،ج6،ص:256
آن روز در جنگ كارش بالا گرفت و در مردانگي و دلاوري آزمايش خوبي داد. زخم سختي نيز برداشت و مدتي درنگ كرد تا زخم بهبود يابد.
بدو دستور داده بودند كه از آب پرهيز كند. به همين جهۀ عبد الله بن زواحه مي‌گويد:
رميناك ايام الفجار فلم تزل حميا فمن يشرب فلست بشارب
الكامل/ترجمه،ج6،ص:257
روز معبس و مضرس
جنگ ديگري كه ميان اوس و خزرج روي داد در اطراف معبس و مضرس بود.
معبس و مضرس نام دو ديوار بود.
قبيله خزرج در پشت مضرس و اوس در پشت معبس قرار داشتند.
دو قبيله چند روز به سختي با هم زد و خورد كردند تا اين كه اوس شكست خورد و گريخت و به درون خانه‌ها و دژهاي خود رفت.
اين گريز، بسيار زشت بود و اوس تا آن زمان بدين گونه نگريخته بود.
بعد، هنگامي كه بني عمرو بن عوف و بني اوس بن مناۀ، از قبيله اوس، با خزرج صلح كردند و پيمان متاركه جنگ بستند، بنو عبد الاشهل و بنو ظفر و خاندان‌هاي ديگر اوس از صلح خودداري كردند و گفتند:
«ما تا انتقام خون خود را از خزرج نگيريم صلح نميكنيم.» خزرج نيز پس از صلح با بني عمرو بن عوف و اوس مناۀ، پي در پي بر ساير خاندان‌هاي اوس مي‌تاخت و دستبرد مي‌زد و آزار مي‌رساند.
بدين جهۀ فرزندان اوس، جز خاندان‌هائي كه گفتيم با خزرج
الكامل/ترجمه،ج6،ص:258
آشتي كرده بودند، بر آن شدند كه از مدينه كوچ كنند.
در همين هنگام بني سلمه بر مرغزار پر درختي كه به بني- عبد الاشهل تعلق داشت و رعل خوانده مي‌شد حمله برد.
فرزندان عبد الاشهل براي دفاع از جان و مال خود به جنگ پرداختند و سعد بن معاذ اشهلي زخمي سخت برداشت.

بني سلمه او را به خانه عمرو بن جموح خزرجي بردند. عمرو او را در پناه خود گرفت و از آتش زدن رعل و انداختن درختان آن جلوگيري كرد.
سعد نيز در روز بعاث نيكي او را پاداش داد چنان كه ما به خواست خداوند در جاي خود به ذكر آن خواهيم پرداخت.
بعد خانواده‌هاي اوس، همچنان كه گفتيم، از مدينه كوچ كردند و به مكه روي نهادند تا با قريش هم سوگند و هم پيمان شوند.
در راه چنين وانمود كردند كه مي‌خواهند مراسم عمره به جاي آورند و رسم بود كه وقتي يكي از ايشان قصد عمره يا حج داشت، دشمن او به وي آزاري نمي‌رساند. هر كسي هم كه براي عمره به مكه مي‌رفت، در اطراف خيمه و خرگاه خود شاخه‌هاي بزرگ درخت خرما را مي‌آويخت و اين نشانه عمره كننده بود.
آنان نيز چنين كردند و به مكه رفتند و با قريش هم پيمان شدند.
در آن هنگام ابو جهل به سفر رفته بود، و وقتي كه برگشت با اين كار مخالفت كرد و به قريش گفت:
«مگر اين سخن پيشينيان را نشنيده‌ايد كه گفته‌اند: واي از بلائي كه مهمان بر سر صاحبخانه مي‌آورد؟ اينها گروهي انبوه و نيرومند و اهل زد و خورد هستند و كمتر گروهي است كه بر گروه ديگري وارد شود و بر آنها پيروزي نيابد و آنها را از شهرشان بيرون نكند.»

الكامل/ترجمه،ج6،ص:259

گفتند:
«به هر حال ما با آنان هم سوگند و هم پيمان شده‌ايم. اكنون چگونه مي‌توانيم از زير بار پيماني كه با ايشان بسته‌ايم شانه تهي كنيم؟» ابو جهل گفت:
«من شما را از چنگ آنها نجات مي‌دهم.» بعد پيش اوس رفت و گفت:
«هنگامي كه شما با قوم من هم پيمان شديد، من در شهر نبودم و اكنون آمده‌ام كه با شما پيمان ببندم و آنچه را كه رسم ماست و شما هم بايد بدان تن در دهيد ياد آوري كنم. ما مردمي هستيم كه وقتي زنانمان به بازار مي‌روند هر مردي كه بدانها رسيد به پشتشان دست مي‌زند. اگر شما ميل داريد كه با زنانتان چنين رفتاري شود، پيمان خود را نگاه مي‌داريم و اگر از چنين كاري بدتان مي‌آيد، پيمان خود را فسخ مي‌كنيم.» مردان اوس گفتند:
«ما هرگز به چنين كاري رضايت نمي‌دهيم.» ابو جهل اين نيرنگ را از آن رو به كار برد كه مي‌دانست انصار غيرت بسيار دارند و هرگز رضا نخواهند داد كه با زنانشان چنان رفتاري شود.
تدبير او كارگر افتاد و مردان اوس پيماني را كه بسته بودند بر هم زدند و به شهر خود برگشتند.
حسان بن ثابت در طي اشعار زير از بابت پيروزي قبيله‌اش، خزرج، بر اوس افتخار مي‌كند:

الا ابلغ أبا قيس رسولا اذا القي لها سمعا تبين
فلست لحاصن ان لم تذركم خلال الدار مسبلة طحون

الكامل/ترجمه،ج6،ص:260

يدين لها العزيز اذا رآها و يهرب من مخافتها القطين
تشيب الناهد العذراء منها و يسقط من مخافتها الجنين
يطوف بكم من النجار اسد كاسد الغيل مسكنها العرين
يظل الليث فيها مستكينا له في كل ملتفت انين

كان بهائها للناظريها من الاثلاث و البيض الفتين
كانهم من الماذي عليهم جمال حين يجتلدون جون
فقد لاقاك قبل بعارث قتل و بعد بعاث ذل مستكين

این چکامه نیز مفصل است.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:261

روز فجار دوم كه براي انصار پيش آمد

قبيله اوس به قبائل قريظه و نضير- كه يهودي بودند- پيشنهاد اتحاد كرده و از آنان خواسته بود كه با اوس عليه قبيله خزرج هم پيمان شوند.

خزرج همينكه از اين همدستي آگاهي يافت پيام فرستاد و آنان را به جنگ فرا خواند.

يهوديان در پاسخ گفتند:

«ما نمي‌خواهيم با اوس بر ضد شما پيمان ببنديم.» خزرج چهل تن از پسران قريظه و نضير را گروگان گرفت تا به آنچه مي‌گويند وفا كنند و از گفته خود بر نگردند.

بعد، روزي يزيد بن فسحم شراب خورد و مست شد و به خواندن شعري پرداخت كه در اين باره سروده بود:

هلم الي الاحلاف اذ رق عظمهم و اذ اصلحوا ما لا لجذمان ضائعا
اذ ما امرؤ منهم اساء عمارة بعثنا عليهم من بني العير جادعا
فاما الصريخ منهم فتحملوا و اما اليهود فاتخذنا بضائعا
اخذنا من الاولي اليهود عصابة لغدرهم كانوا لدينا ودائعا

الكامل/ترجمه،ج6،ص:262

فذلوا لرهن عند نافي حبالنا مصانعة يخشون منا القوارعا
و ذاك بانا حين نلقي عدونا نصول بضرب يترك العز خاشعا

قريظه و نضير كه اين شعر را شنيدند به خشم آمدند و كعب بن اسد قريظي گفت:

«اگر ما به خزرج حمله نكنيم، با اوس كه هم پيمان ماست مخالفت كرده‌ايم.» مردان خزرج به شنيدن اين سخن، فرزندان قريظه و نضير را كه به عنوان گروگان در پيش خود نگه داشته بودند، كشتند و فقط چند تن را آزاد كردند كه يكي از ايشان سليم بن اسد قرظي، جد محمد بن كعب بن سليم بود.

پس از اين پيشامد، اوس و قريظه و نضير براي پيكار با خزرج گرد هم آمدند و جنگي سخت كردند كه فجار دوم ناميده شد به سبب كار ناروائي كه خزرج كرده و پسران يهود را كشته بود.

درباره كشتن آن پسران جز اين هم گفته شده كه چنين است:

عمرو بن نعمان بياضي خزرجي به قوم خود، بني بياضه، گفت:

«شما را پدرتان در جاي بدي سكونت داده است. به خدا سوگند كه سر من به آب نخواهد رسيد تا هنگامي كه يا شما را در خانه‌هاي قريظه و نضير جاي دهم يا پسراني را كه در نزد ما گرو گذاشته‌اند بكشم.» قريظه و نضير در بهترين نقاط شهر سكونت داشتند. بدين جهة عمرو بن نعمان براي اين دو قبيله پيغام داد كه:

«يا نقاط مسكون خود را خالي كنيد و به ما واگذاريد يا ما فرزندانتان را مي‌كشيم.»

مردم قريظه و نضير كه اين پيام را شنيدند، براي جان فرزندان خويش نگـران شـدند و در صـدد بـر آمدند كه از زمين‌هاي خود بيرون بروند.
ولي كعب بن اسد قرظي گفت:
«اي مردم، خانه‌هاي خود را نگه داريد و بگذاريد او پسران شما را بكشد. چيزي نيست جز اين كه هر يك از شما شبي در كنار زني بخوابد تا فرزندي مانند همان پسران براي او زاده شود.
آنان نيز در پاسخ گفتند:
«ما از خانه‌هاي خود بيرون نمي‌رويم. بنا بر اين با- گروگان‌هاي ما بـه هـر گونـه كـه انـصاف حكـم مي‌كند، رفتار كنيد.» عمرو بن نعمان به خشم آمد و خواست پسرانشان را بكشد.
ولي عبد الله بن ابي بن سلول با وي مخالفت كرد و گفت:
«اين گناهكاري و بيدادگري است.» او را از كشتن آن پـسران كـه منجـر بـه جنـگ اوس و خـزرج مي‌شد، بازداشت و گفت:
«گوئي من درست به چشم خود مي‌بينم كه كشته شده‌اي و چهار مرد جسد تو را در ميان عباي خود حمل مي‌كنند.» عمرو بن نعمان كه اين حرفها را شنيد، از تصميم خـود منـصرف شـد و او و يـارانش هيچيك از گروگان‌ها را نكشتند و همه را آزاد كردند كه سليم بن اسد جد محمد بن كعب هم يكـي از آنان بود.
قريضه و نضير كه گروگان‌هاي خود را آزاد يافتند، با اوس بر ضد خزرج هـم پيمـان گرديدنـد و در ميانشان جنگي بر پاي شد كه به روز فجار دوم موسوم گرديد.

اين روايت، براي اين كه روز فجار ناميده شود تناسب بيش‌تري دارد. امـا بنـا بـر روايـت نخـستين، گروگان‌ها به كيفر پيمان شكني يهود كشته شدند و بدكاري و فجاري نبود كه از خزرج سر زده باشد مگر اين كه «فجار به سبب پيمان شكني يهود» ناميده شود

روز بعاث
وقتي قريظه و نضير پيمان‌هاي خود را با اوس تازه كردند تا با يك ديگر همكاري كنند و كار خود را استوار ساختند و در جنگ ايستادگي نشان دادند، قبيله‌هاي ديگري از يهود نيز- جـز آنهـا كـه ذكـر كرديم- به ايشان پيوستند.
مردان خزرج، همينكه خبـر اتحـاد آنـان را شـنيدند، گـرد هـم آمدنـد و هـم پيمانـان خـويش، از خاندان‌هاي اشجع و جهينه، را نيز فراخواندند.
اوس نيز براي هم پيمانان خويش كه از خانواده مزينه بودند پيام فرستاد و آنان را به ياري خواند.
دو گروه متخاصم چهل روز درنگ كردند و درين مدت خود را بـراي كـارزار آمـاده سـاختند و در بعاث (به ضم باء) كه از اعمال قريظه بود، با هم روبرو شدند.
حضير الكتائب بن سماك، پدر اسيد بن حضير، فرماندهي اوس را بر عهده داشت و عمرو بـن نعمـان بياضي نيز خزرج را فرماندهي مي‌كرد.
عبد الله بن ابي بن سلول و پيروانش از همراهي با خزرج، و بني حارثة بن حارث از ياري با اوس باز ماندند و خود را به ايشان

نرساندند.

در آن جنگ و ستيز سهمناک و خونين تا مدتي همه سخت پايداري کردند.

ولي گروه اوس همينکه زخم شمشير و نيزه را دريافتند، از ميدان رزم روي گرداندند و گريزان به سوي العريض شتافتند.

حضير که فرماندهي ايشان را بر عهده داشت، همينکه فرارشان را ديد، بر جاي ايستاد و با سر نيزه خود به پاي خويش کوفت و فرياد زد:

«من پاي خود را از کار انداختم همچنان که شتر را پي مي‌برند، تا نتوانم از جاي خود بگريزم. به خدا سوگند که بر نمي- گردم تا اين که کشته شوم. اکنون، اي مردم اوس، اگر مي‌خواهيد مرا تسليم دشمن کنيد، مختاريد.» آنان که اين سخنان شنيدند، از فرار باز ايستادند و به سوي او برگشتند و دو جوان از بني عبد الاشهل به نام‌هاي محمود و يزيد، دو پسر خليفه اشهلي، مردانه شمشير زدند و از حضير دفاع کردند تا کشته شدند.

درين جنگ ناگهان تيري که معلوم نشد چه کسي انداخته بود، به عمرو بن نعمان بياضي، فرمانده گروه خزرج خورد و او را کشت.

در اين هنگام عبد الله بن ابي بن سلول سوار بر اسب از نزديک بعاث مي‌گذشت و درباره جنگ کسب خبر مي‌کرد که ناگهان، همچنان که قبلا پيش بيني کرده بود، چشمش به کشته عمرو بن نعمان افتاد که چهار مرد تن بيجانش را در عباي خود حمل مي‌کردند.

همينکه او را ديد گفت:

«بچش که زيان بيدادگري است!»

سرانجام افراد خزرج شکست خوردند و گريختند و اوس با شمشير به جانشان افتاد تا فرياد زدند:

«اي گروه اوس، رحم کنيد و برادران خود را از ميان نبريد زيرا همبستگي و همسايگي آنان با شما بهتر از همبستگي اين روباهان است!» گروه اوس به شنيدن اين سخنان از خزرج دست برداشتند و فقط قبيله‌هاي قريظه و نضير به تعقيب و کشتن ايشان پرداختند.

حضير، فرمانده اوس، را هم که سخت زخمي شده بود، از رزمگاه بيرون بردند تا زخمش را مرهم نهند ولي کار از کار گذشته بود و او جان سپرد.

اوس که پيروزي يافته بود، خانه‌هاي خزرج و نخلستان‌هاي آن قبيله را آتش زد ولي سعد بن معاذ اشهلي، از تلف شدن اموال بني سلمه و نخيلات و خانه‌هاي ايشان جلوگيري کرد. و اين پاداش نيکي و کمکي بود که بني سلمه با حفظ رعل در حق وي کرده بودند، و شرحش پيش از اين گذشت.

زبير بن اياس بن باطا، در آن روز، ثابت بن قيس بن شماس خزرجي را نجات داد. بدين معني که او را گرفت و اسير کرد ولي موي پيشاني وي را چيد و آزادش ساخت. اين هم، دستي بود که از ثابت در زمان اسلام، روز بني قريظه، پاداش آن نيکي را گرفت و ما به زودي به شرح آن خواهيم پرداخت.

روز بعاث، آخرين جنگ از جنگ‌هاي مشهور ميان اوس و خزرج بود. ديري نگذشت كه اسلام ظهور كرد و آنان با يك ديگر همزبان و همداستان شدند و براي ياري اسلام و مسلمانان گرد هم آمدنـد و خداوند گزند اين گونه جنگ و خونريزي‌ها را از سر مؤمنان دور ساخت.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:268

انصار اشعار بسياري درباره روز بعاث ساخته‌اند. از آن جمله گفته قيس بن خطيم ظفري اوسي است:

أتعرف رأسا كالطراز المذهب لعمرة ركبا غير موقف راكب
ديار التي كانت و نحن علي مني تحل بنا لو لا رجاء الركائب
تبدت لنا كالشمس تحت غمامة بدا حاجب منها و ضنت بحاجب

از همين چكامه است:

و كنت امرا لا ابعث الحرب ظالما فلما أبوا شعلتها كل جانب
أذنت بدفع الحرب حتي رأيتها عن الدفع لا تزداد غير تقارب
فلما رأيت الحرب حربا تجردت لبست مع البردين ثوب المحارب
مضعفة يغشي الانامل ريعها كان قتيريها عيون الجنادب
تري قصد المران تلقي كانها تدرع خرصان بأيدي الشواطب
و سامح فيها الكاهنان و مالك و ثعلبة الاخيار رهط القباقب
رجال متي يدعوا الي الحرب يسرعوا كمشي الجمال المشعلات المصاعب
اذا ما فررنا كان اسوا فرارنا صدود الخدود و ازوار المناكب
صدود الخدود و القنا متشاجر و لا تبرح الاقدام عند التضارب
ظأرناكم بالبيض حتي لانتم اذل من السقبان بين الحلائب
يجردن بيضا كل يوم كريهة و يرجعن حمرا جارحات المضارب
لقيتكم يوم الحدائق حاسرا كان يدي بالسيف مخراق لاعب
و يوم بعاث اسلمتنا سيوفنا الي حسب في جذم غسان ثاقب
قتلناكم يوم الفجار و قبله و يوم بعاث كان يوم التغالب
اتت عصب للاوس تخطر بالقنا كمشي الاسود في رشاش الاهاضب

عبد الله بن رواحه در پاسخ وي گفت:

اشاقتك ليلي في الخليط المجانب نعم، فرشاش الدمع في الصدر غالب

الكامل/ترجمه،ج6،ص:269

بكي اثر من شطت نواه و لم يقم لحاجة محزون شكا الحب ناصب
لدن غدوة حتي اذا الشمس عارضت اراحت له من لبه كل عازب
نحامي علي احسابنا بتلادنا لمفتقر او سائل الحق واجب
و معترك ضنك يري الموت وسطه مشينا له مشي الجمال المصاعب
برجل تري الماذي فوق جلودهم و بيضا نقيا مثل لون الكواكب
و هم حسر لا في الدروع تخالهم اسودا متي تنشا الرماح تضارب
معاقلهم في كل يوم كريهة مع الصدق منسوب السيوف القواضب

اين چكامه‌اي دراز است.

در شعر بالا «ليلي» كه ابن رواحه بدو تشبيب كرده، خواهر قيس بن خطيم است.

عمرۀ هم كه در آغاز چكامه قيس بن خطيم آمده، خواهر عبد الله بن رواحه است كه مادر نعمان بن بشير انصاري مي‌باشد.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:270

سخن درباره دست يافتن ثقيف بر طائف و جنگ در ميان احلاف و بني مالك

سرزمين طائف از قديم در اختيار عدوان بن عمرو بن قيس بن عيلان بن مضر بود تا اين كه قبيله بني عامر بن صعصعۀ بن معاويۀ بن بكر بن هوازن بن منصور بن عكرمۀ بن خصفۀ بن قيس بن عيلان رشد كرد و بزرگ شد و شمار افراد آن فزوني يافت و پس از جنگي سخت بر طائف چيره شدند.

ثقيف نيز در اطراف طائف خانه‌هائي داشت.

درباره ريشه اين خاندان مردم اختلاف دارند. برخي آنان را شاخه‌اي از قبيله اياد شمرده و گفته‌اند: «نام ثقيف، قسي بن نبت بن منبه بن منصور بن يقدم بن افصي بن دعمي بن اياد بن معد است.»

گروهي ديگر، آنان را از هوازن دانسته و گفته‌اند:

«نام ثقيف، قيس بن منبه بن بكر بن هوازن بن منصور بن عكرمۀ بن خصفۀ بن قيس بن عيلان است.»

باري ثقيف، وقتي برومندي درختان طائف و خوبي ميوه آنها

الكامل/ترجمه،ج6،ص:271

را ديد، به بني عامر گفت:

«اين زمين براي سبزيكاري خوب نيست و براي درختكاري آمادگي دارد. مي‌بينم كه شما دامپروري را به درختكاري ترجيح داده‌ايد، در صورتي كه ما رمه گاو گوسفند و شتر نداريم و از دامداري محروميم ولي در درختكاري ماهريم. آيا مي‌خواهيد بدون هيچگونه هزينه درختكاري و دامپروري را با هم داشته باشيد؟

اگر زمين‌هاي خود را به ما واگذاريد، در آن درخت مي‌كاريم و چاه مي‌كنيم و هيچ خرجي هم به گردن شما نمي‌گذاريم. هزينه‌ها و كارهاي آن را خود بر عهده مي‌گيريم. فقط هنگام ميوه‌چيني، نيمي از محصول به شما تعلق خواهد گرفت كه زمين به ما داده‌ايد و نيمي ديگر از آن ما خواهد بود كه روي زمين كار كرده‌ايم.» فرزندان عامر اين پيشنهاد را پسنديدند و زمين‌هاي خود را در اختيار افراد ثقيف نهادند.

بدين گونه، ثقيف كه قبلا در حوالي طائف به سر مي‌برد، وارد طائف شد و زمين، را ميان افراد خود تقسيم نمود كه روي آنها كار كردند و درختان ميوه كاشتند و تا چندي به آنچه با بني عامر شرط كرده بودند وفادار ماندند. بني عامر نيز ثقيف را از دستبرد و حملات احتمالي عرب حفظ مي‌كرد.

رفته رفته شمار فرزندان ثقيف رو به فزوني نهاد و بزرگي و نيرومندي يافتند و اطراف زمين‌هاي خود را مستحكم ساختند و ديواري پيرامون طائف بنا نمودند و آن را استوار كردند و ديگر از دادن نصف محصول به بني عامر خودداري كردند.

بني عامر خواست حق خود را بگيرد و نتوانست. با ثقيف جنگ كرد ولي پيروزي نيافت.

ثقيف شامل دو خاندان بود: احلاف و بني مالك.

الكامل/ترجمه،ج6،ص:272

احلاف در ميان ثقيف قدرت بيش‌تري داشتند و نيرومندتر از بني مالك بودند ولي همچنان به بني مالك توجه مي‌كردند و با آنان مي‌ساختند.

كم كم نيروي احلاف فزوني يافت و چارپايان آنها زياد شدند.
بدين جهۀ زميني از بني نصر بن معاويۀ بن بكر بن هوازن را- كه جلذان خوانده مي‌شد- گرفتند و آن را چراگاه ساختند.
بني نصر به خشم آمد و با احلاف جنگ كرد و نبرد در ميانشان ادامه يافت.
فرمانده گروه بني نصر، عفيف بن عوف بن عباد نصري يربوعي بود و فرماندهي احلاف را مسعود بن قعنب بر عهده داشت.
وقتي كار جنگ در ميان بني نصر و احلاف بالا گرفت، بني- مالك به سبب كينه‌اي كه با احلاف داشت، گرفتاري احلاف را غنيمت شمرد و با بني يربوع بر ضد احلاف هم پيمان شد.
جندب بن عوف بن حارث بن مالك بن حطيط بن جشم، از ثقيف، رياست بني مالك را عهده دار بود.
احلاف همينكه خبر آن هم سوگندي و پيمان بندي را شنيدند، خود را براي پيكار با بني مالك آماده ساختند و گرد هم آمدند.
روزي كه نخستين جنگ ميان احلاف و بني مالك و هم پيمانانشان از بني نصر روي داد، روز طائف خوانده شد.
در اين روز پس از جنگي سخت، احلاف پيروزي يافتند و بني مالك را به سوي دشتي راندند كه بيرون از طائف بود و لحب خوانده مي‌شد.
طي اين جنگ، در شكافي از شكاف‌هاي كوه كه الابان نام داشت، گروه بسياري از بني مالك و بني يربوع كشته شدند.
پس از آن ميان اين دو قبيله، جنگ‌هاي ديگر و روزهاي
الكامل/ترجمه،ج6،ص:273
ديگري پيش آمد و هر روزي نيز نامي داشت مانند روز غمر ذي كنده نزديك نخله، و روز كرونا نزديك حلوان.
در روز اخير، يعني روز كرونا، عفيف بن عوف يربوعي، چنان نعره‌اي از جگر بر كشيد كه مي‌گويند هفتاد زن آبستن ناگهان به درد زايمان گرفتار شدند و بچه انداختند.
در اين روز، سخت‌ترين جنگ را كردند و بعد از هم جدا شدند.
سپس بني مالك دست به دامن قبائلي مانند دوس و خثعم و غيره زد تا با آنان بر ضد احلاف پيمان ببندد.
احلاف نيز به مدينه رفتند تا با انصار بر ضد بني مالك هم سوگند و هم پيمان شوند.
در آن شهر مسعود بن معتب، به نزد احيحۀ بن جلاح، كه از بني عمرو بن عوف اوسي بود و در زمان خود بزرگ‌ترين فرد انصار شمرده مي‌شد، رفت و به او پيشنهاد همعهدي و هم پيماني كرد.
احيحه بدو گفت:
«به خدا سوگند كه هيچ مردي هرگز از قوم خود جدا نشده و به نزد طايفه ديگر نرفته مگر اين كه پيش اين طائفه اقرار كرده كه از قوم خود آسيبي ديده كه تاب تحملش را نداشته و نخواسته با ايشان سازگاري كند.» مسعود، چون با احيحه دوست بود، بدو گفت:
«من برادر تو هستم.» احيحه گفت:

«برادر تو كسي است كه وي را پشت سر گذاشته و از او روي گردانده‌اي. به پيش او برگرد و با وي آشتي كن اگر چه به بهاي بريدن گوش و بيني تو تمام شود. چون از قوم تو هر كس كه باشد، وقتي با او ناسازگاري و دشمني كردي، با تو دوستي نخواهد كرد.»

الكامل/ترجمه،ج6،ص:274

مسعود كه دريافت احيحه با او پيمان نخواهد بست، از وي چشم پوشيد ولي هنگامي كه مي‌خواست برود، احيحه جنگ افزار و زاد و توشه در اختيارش گذاشت و غلامي هم بدو داد كه در مدينه به ساختن دژ معروف بود.

او براي مسعود بن معتب دژي ساخت و اين نخستين دژي بود كه در طائف ساخته شد سپس دژهاي ديگري در آن جا ساختند.

از آن ببعد نيز در ميانشان جنگي كه قابل ذكر باشد روي نداد.

درباره زد و خورد آنان اشعار بسياري ساخته‌اند. يكي از اين اشعار، سخن محبر است كه ربيعهٔ بن سفيان، يكي از بني عوف بن عقده احلافي، بود:

و ما كنت ممن ارث الشر بينهم و لكن مسعودا جناها و جندبا
قريعي ثقيف انشبا الشر بينهم فلم يك عنها منزع حين انشبا
عناقا ضروسا بين عوف و مالك شديدا لظاها تترك الطفل اشيبا
مضرمهٔ شبا أشبا وقودها بايديهما ما اورياها و اثقبا
اصابت براء من طوائف مالك و عوف بماجرا عليها او جلبا
كحمثورهٔ جاءوا تخطوا مآبنا اليهم و تدعوا في اللقاء معتبا
و تدعو بني عوف بن عقدهٔ في الوغي و تدعو علاجا و الحليف المطيبا
حبيبا و حيا من رباب كتائبا و سعدا اذا الداعي الي الموت ثوبا
و قوما بمكروثاء شنت معتب بغارتها فكان يوما عصبصبا
فاسقط احبال النساء بصوته عفيف [1] اذا نادي بنصر فطربا

---

[1]- عفيف به ضم عين و فتح فاء اول و سكون ياء است.- ابن اثير